میشل زواگو

بورژیا

(قسمت سوم)

ترجمه

(میرزا حسن خان ناصر)

ناشر

محمد رمضانی صاحب کتابخانه شرق

طهران — خیابان لاله زار

خرداد ماه ۱۳۰۵

قیمت هر جلد ۵ قران

در طهران « مطبعهٔ شوروی » بطبع رسید

بوژیا

تألیف میشل زواکو - ترجمه حسن ناصر

قسمت سوم

راگاستن نکته را دریافت و عزم کرد تا آن بیچاره را مستخلص سازد و گفت : معلوم نیست که من بابن سگ پاسبان رحم کنم واورا عفو نمایم ... عجب سگ حاری نزدیك بود تمام اهـل آبادی را خبردار نماید ... باوجودیکه در دست من اسیربود مرا میگزید و دشنام میداد و میگفت که من باید در راه پدر مقدس جان نثاری کنم منهم قصد کرده ام که سزای اعمالش را در کنارش گذارم

پاپ گفت : بنی فاس من بتو قـول میدهم که اگر از این مهلکه خلاص شدم صد لیره بمواجب سالیانه ات بیفزایم و عجالة ترا رحمت میکنم ... حالا آقایان بگوئید بدانم با من چکار دارید ؟ من ابداً فریاد نمی کنم ودر صدد مدافعه برنمی آیم درهر حال این وضع نباید طولانی بشود اگرجان مرا میخواهید مرا بکشید و خودرا راحت سازید .

راگاستن گفت : پدر مقدس من که عرض کردم نه من ونه این آقایان هیچکدام بقصد جان شما نیستیم

پرسید : پس چه میخواهید ؟

رفائیل فریاد برآورد و گفت : پدر مقدس ما احقاق حق میخواهیم

گفت : من در عالم وظیفهٔ جز احقاق حق ندارم مطلب رابیان کنیدتا خواهش شما را انجام دهم

رفائیل خواست سخن گوید اما راگاستن بروی سبقت کرد و گفت : پدر مقدس خواهش میکنم از تکلیف خود حرف نزنید من بمقام رأفت و عدالت شما کار ندارم . جنایتی واقع شده است که ما ترمیم آنرا تقاضا می نمائیم

سؤال کرد : جانی کیست ؟

گفت : شما

پاپ برخساش کرد و گفت : هیچ میدانید که نسبت به سلطان مذهب عیسوی جسارت میکنید ؟ !

جواب داد : ببخشید در این لحظه شما پاپ نیستید

برژیا رنگش کبود شد وسخت بخوف و هراس افتاد وچون مجلس کمی بسکوت گـذشت مجدداً راگاستن گفت : در این ساعت شما اسیرید که بعد از جنگ بدست دشمن افتاده‌اید

گفت : عجب جنگ قشنگی ! سه‌نفر جوان قوی هیکل بایك پیر مرد هشتادساله !

راگاستن گفت : اشتباه میکنید سه‌نفر جوان برضد سلطانی که اطرافش‌را مستحفظ و سوار و سرباز احاطه کرده و میتواند بیك جنبش ابرو تمام عالم را زیر و زبر سازد .

گفت : بسیار خوب . . . فرض می‌کنیم که من جانی . . . جنایتم کدام است ؟ اما آقایان خواهش میکنم افترا نه‌بندید و نسبت خلاف ندهید

راگاستن گفت : من میتوانم از قتل خانم آلما که تازه مسموم شده است شمارا ملامت نمایم

بجواب داد : من در قتل آن بیچاره ابداً دخالتی نداشتم وازصمیم قلب برحالتش گریستم . . . . طایفه آلما دشمنان قوی‌در روم دارند . . . .

راگاستن سخنش را قطع کرد و گفت من میتوانم از توقیف خودم و تهمت بی‌انصافانه که بمن نسبت داده‌اند شمارا ملامت نمایم .

پرسید : توقیف شما ! شما کیستید ؟

دراینجا پاپ چنان باتعجب این سخن را بیان کرد که ماشیاول بروی آفرین خواند و خدعه وحیله‌اش را مافوق آنچه که تصور میکرد دانست چه درحقیقت پاپ بنظر اول راگاستن را شناخته بود

شوالیه گفت : من آنم که برای دست گیری من صدها خدعه و نیرنك بافتید و گناهم این بود که نمیخواستم دراعمال شنیع شما همدست شوم و چون از اطاق شما بیرون آمدم‌ماموربن شما غفلة چشمم‌رابستند و باکمال نامردی دستگیرم ساختند

پاپ گفت : فرزندم ! پس از توقیف شما من بینهایت ملول و غمگین شدم و زاهدی که خود سرانه باین عمل اقدام‌نموده بود ملامت نمودم و اصلا ازاین قضیه آگاه نشدم . . . شمانمیدانید من تاچه اندازه از جریان امور دورم . . . . در هرحال از این قضیه مسبوق نیستم و تهمتی را که بشما زده‌اند نشنیده‌ام وقتی این مطالب را

شنیدم که برای سر شما قیمتی معین کرده بودند و فی‌الفور اقدام بی انصافانه که در باره شما بعمل آورده بودند نسخ نمودم و بنا براین دیگر کسی را باشما کاری نیست و هر ساعت که بروم مراجعت نمائید آسوده و راحت خواهید بود

راگاستن مبهوت ماند و از حاضر جوابی پرزایا تعجب میکرد و با خود می اندیشید اگر راست نگوید که من حقیقة در باره او اشتباهی عظیم کرده ام و اگر دروغ بگوید مانند او مقلد و مسخرهٔ وجود ندارد

پاپ چهرهٔ غمگین وملول نشان میداد و از جبینش بقسمی آثار صداقت نمایان بود که هر دیر باوری را مفتون میشود

راگاستن گفت : ازاین مقالات بگذریم و باصل موضوع پردازیم . . . . دختر جوانی را شبی از روم ربوده بوده اند و جمعی اشرار بزور و اجبار اورا بدینجا آورده و این فعل زشت و عمل شنیع که کمتر بی‌غیرت پست فطرتی بدان اقدام می‌کند بفرمان شما انجام گرفته است و من برای این مطلب دلیل قاطعی در دست دارم

پاپ باکمال آسایش خاطر گفت : گویا میخواهید ازدختر جوانی سخن بگوئید که در کلیسای ملابیتک با دوست عزیز من رفائیل عقد مزاوجت بسته و بلا فاصله اورا ربوده اند

رفائیل نفس زنان گفت : بلـه پدر مقدس من شوهر او هستم و اینك احقاق حق می طلبم

پاپ آهی کشید و گفت : افسوس افسوس !

ودر ضمن اشکش از دیده جاری شد

راگاستن پرسید : آیا این عمل قبیح راهم انکار مینمائید ؟

جواب داد : انکار نمیکنم بلکه خود کار بقاعدهٔ نموده ام

راگاستن گفت : بیانات شما حقیقة مایه حیرت است . . . بگوئید بدانم بچه قصد این دختررا بدینجا آورده اید ؟ وچه معامله قبیحی باو در نظر داشته‌اید ؟ اقرار کنید و الا بنام خودم سوگند که هرچه دیده‌اید از چشم خود ببینید

گفت : فرزند جان معاملهٔ قبیح بر زبان راندی من از تقصیر تو میگذرم و تورا حلال میکنم و آرزومندم که از این نسبت زشت و افکار ننك آمیزت ملول و غمگین نشوی و بتلخی ندامت گرفتار نگردی

گفت : خیلی کیفیت غریبی است ! و سخنان شما شگفت آور است . . . پس بگوئید بدانم برای چه اورا ربوده اید ؟

جواب داد : برای اینکه بچنین عملی محق بودم

پرسید : چگونه محق بودید ؟ شمارا با او چه حقی است ؟

گفت : ای فرزند بی شعور من حق پدری با او دارم حالا که مرا مجبور باعتراف می کنید پس بدانید که این طفل دختر من بود !

فصل سی و پنجم ـ مرحومه

راگاستن ماشیاول و رفائیل با نهایت بهت و حیرت بهم نگریستند و پاپ نیز چشم براحوال آنها ناظر بود

رفائیل از همه بیشتر اضطراب داشت و عبارت اخیر پاپ اورا بکلی منقلب نموده بود و هزاران خیالات پریشان در سرش میگذشت او با کمال خشم و غضب برآن پیر مرد می‌نگریست حالا حس تازهٔ در دلش ظاهر گردیده زیرا که آن پیر مرد را پدر رزیتا یافته و آن خشم و غضب همه مبدل به احترام و ستایش شده و ناگهان صدا برآورد و گفت پدر مقدس حالا که شما پدر اوهستید نزد من دومرتبه مقدس‌هستید

پس بعجله از جای برخاست و طنابرا از دست وپای پرزیا باز کرد راگاستن شانهٔ بالا افکند و بعقب رفت گوئیا دیگر میانجی بودن خود را در این قضیه بکلی بیهوده میدانست ماشیاول منتظر پایان مطلب بود .

پاپ گفت : فرزندم پسرعزیزم من عشق شمارا برای دخترم میدانستم . . . و ازین احترامی که ظاهراً بی‌رحمانه بود واز راه استیصال بعمل آوردم بسیار متاسفم و دلم می خواست . . .

گفت : پدر مقدس البته حالا مرا نزد وی خواهید برد و این سعادت را از من مضایقه نخواهید فرمود

جواب داد : افسوس که باقی مطلب را نشنیدید . . آقایان چرا عقب رفته اید نزدیك بیائید همه بشنوید منتهی بمن قول بدهید که این راز را افشا ننمائید

راگاستن گفت : من اینجاکه نشسته‌ام خوب می‌شنوم فرمایش کنید

پاپ چون دست و پای خودرا آزاد دید ازجای برخاست وبانگاهی سریع متوجه دراطاق گردید اما راگاستن دستهارا درهم افکنده به در تکیه داده بود ناچار به‌پنجره متوجه شد وقدمی بانطرف برداشت راگاستن نکته را دریافت و گفت پدر مقدس استدعا میکنم نزدیك پنجره نروید هوا سرد است میترسم سرما بخورید

پاپ نگاهی باسمان کرد و بنشست

رفائیل گفت : پدرجان استدعا میکنم مرا ازاحوال رزیتا مطلع فرمائید آیاممکن است بزودی بملاقات او نائل شوم

پاپ با نوعی تعجب پر درد و محنت پرسید : آیا اسم او رزیتا بوده است ؟

جواب داد : بله کسی که اورا از

منزوی برداشته این اسم را برای او گذاشته است ...

گفت : ساحره بیچاره را میگوئی ..

بله من هم مسبوقم که آن بیچاره چگونه در حق این طفل مادری و مهربانی کرده است مکرراً میخواستم دخترم را از آن زندگانی پست که با کمال عشرت و سعادت بدان مأنوس شود بدر آورم ولی افسوس ساحره شوهر پا برجائی نداشت و همه را دشمن فرض میکرد

این کلمات احوالکی رفائیل را متقاعد ساخت دیگر شك و تردیدی برای او باقی نماند بژنای پیر گفت : آقایان هر چند اقرار این مسائل برای من طاقت فرساست ولیکن ناچارم که همه را اعتراف نمایم

رفائیل گفت : پدرجان جایز نیست که ما فرمایشاتی را که نباید اظهار فرمائید بشنویم و هیچ اصراری در کشف آن نداریم ما ..

راکاس سخنانش را قطع کرده گفت : دوست من بگذار پدر مقدس حرف بزند .

پاپ گفت : مطلب محرمانه ای که فعلاً درباره دختر من مشتمل کرده اند مخصوصاً لازم است که این مطالب را بشنوید و علاوه مطلبی را که شنیدنی است بدرجه ای مهیب و متوحش است که میترسم باور نکنید ولی من حقیقت را بیان مینمایم

رفائیل از این کلمات سخت بوحشت افتاد و صدای ناقوس را که شنید طبعاً مربوط بهمین وقایع دانست و بردباك برد روح از بدنش مفارقت کند پاپ با وقاری که حقیقة او را در آن ساعت مقدس بجلوه می آورد از جای برخاست و با آهنگی که حتی ماشیاول را مرتعش کرد گفت : ای رفائیل ای فرزند عزیزم تو خود میدانی که مابین اینهمه صنعتگرانی که بروم آمده اند من تو را از همه بیشتر دوست داشته ام پس قلب پرمحبت تو را گواه می گیرم و با اطمینان خاطر مطالب را از ابتدا الی انتها بیان میکنم من اقرار دارم که معصوم و روزی شیطان مرا وسوسه نمود ولی سالها برای کفاره معصیت اشك ریختم و بدرگاه خدا توبه نمودم . . . در هر حال وقتی که خانم آلما مادر شد از ترس شوهر طفل را سر راه گذاشت من از این قضیه بقدری متألم و متأثر شدم که بوصف نمیگنجد و خود در صدد برآمدم دانستم که ساحره اورا برداشته و در پرستاری و پرورش کوشیده است من عاشقانه مواظب حالش بودم تا مسبوق شدم که آقای آلما از قضیه آگاه شده و در کمین است که انتقام خود را از آن طفل بی گناه باز گیرد در اینصورت من صلاح در آن دیدم که دختر را همچنان نزد ساحره بگذارم تا کسی از هویت او آگاه نبود و بانتقام آلما گرفتار نگردد .

پاپ لحظهٔ تأمل کرد و خود را بحالی واداشت که گوئی درد و غصه او را از سخن گفتن مانع است و بعد از چند ثانیه سکوت مجدداً گفت : روزی دانستم که تماس جرائی باو عارض ... ورود آن روز ساعت و ماهی

من بود من آن نقاش هنرور را خواستم و کمال محبت و مهربانی را در باره او نمودم رفائیل تو خودت شاهدی و میدانی که عین حقیقت را بیان کنم

رفائیل تصدیق کرد و گفت: پدر مقدس راست است من شاهدم

رژیا گفت: مدتها گذشت و من تصور میکردم که آقای آلما این قضیه را فراموش کرده و از انتقامش چشم پوشیده است و من هم بهیچوجه تشویش در دل نداشتم و آسوده خاطر بودم اما خداوند نخواست که من در سعادت و راحت خود باقی بمانم چه ناگاه شنیدم که آلما بحقیقات مطلب پی برده و از وجود دختر آگاه است من هم فوراً ساحره را خبردار نمودم . . . .

رفائیل گفت: حالا دانستم چرا ساحره بمن اصرار میکرد که در کار عروسی تعجیل کنم و هرچه زودتر ممکن شود ززیتا را بفلورانس ببرم . . .

پاپ چشم بهم گذارد که مبادا حفظ و سرورش آشکار شود و دشمنان را آگاه نماید و گفت بلی تمام اصرار و تأکیدات او برحسب خواهش من بود و من التماس میکردم که هرچه میتواند در کار عروسی و حرکت شما از روم عجله نماید اتفاقاً در شب عروسی شما بمن اطلاع دادند که آقای آلما اشخاصی را بسر راه گماشته است که آن دختر بیگناه را بربایند پس در صدد علاج برآمدم ولی نمیتوانستم رفائیل را خبر کنم چه آنوقت ناچار بودم که اسرار خود را باو بگویم و اقرار معاصی نمایم در صورتیکه من مایل بودم این اسرار را با خود بگور ببرم و احدی را از آن مستحضر نسازم بنابر این مناسبت دخترم را خودم ربودم و بدین جا فرستادم تا از اینجا اورا بفلورانس روانه سازم و سپس بتوسط رئیس پلیس رفائیل را مطلع کنم تا بفلورانس رود و بزوجه خود ملحق گردد . . . . البته بخاطر دارید که در حضور خودتان برئیس پلیس چگونه تأکید بلیغ نمودم و او چگونه قول قطعی داد که دختر را جستجو نماید . . . .

رفائیل این نکته را هم تصدیق کرد و گفت: پدر جان راست می فرمائید من شاهدم

پاپ گفت: فرزند جان حالا دل داشته باش چه از این بعد برای استماع سخنان طاقت بی‌شمار لازم است

رفائیل برخود میلرزید و سخت متوحش بود و خود را برای شنیدن خبر وحشت اثری حاضر مینمود و پاپ میگفت: من خود بعجله به ییلاق آمدم و دختر را از حقایق مطلب مطلع نمودم اما با کمال تعجب و دهشت میدیدم که روز بروز ضعیف میشود و ساعت بساعت رنگش پریده تر میگردد ... فرزندم نمیدانی چه بدبختی موحشی روی داده و چه جنایت زشتی بعمل آمده بود ...

رفائیل رنگش چون رنگ مرده سفید شد و فریاد جگر خراش از دل برآورد و با آه و ناله اسم ززیتا را بزبان میراند و ناگهان بر زمین بیفتاد و از هوش رفت .

ماشیاول اورا در آغوش کشید و راگاستن آب سرد به شقیقه هایش می‌مالید و پاپ خطاب کرده میگفت : آقا چه‌خیال داری . . . مگر میخواهی این جوان را بکشی ؟ ...

دیگر نخواست درخاتمه سخنش بیفزاید چنانکه آن دخترك را کشته ای

پاپ چشم هارا بر آسمان افکنده چنان خودرا بهم وغصه وا داشته بود که‌حاضرین را بحیرت می‌آورد ومیگفت : اگر سکوتم لازم باشد اطاعت میکنم و هیچ نمیگویم

رفائیل بهوش آمد و صدای ضجه و ناله اش درفضا پراکنده میشد و به پاپ میگفت : پدر مقدس بگوئید بدانم چه‌اتفاق افتاده من باید از مطلب مستحضر باشم .

جوابداد : فرزند من حالا که برای شنیدن طاقت میاوری پس بدان که چند ساعت قبل از عروسی تو به رزیتا‌زهر نوشانیده اند

رفائیل باشقب فوق‌العاده طاقت میاورد و چون مار سرکوفته برخود می‌پیچید پاپ می‌گفت : یك زن دیو سیرتی که از آلما پول گرفته بود مرتکب این فعل زشت شده ... این مطالب را شخصاً رزیتا برای اطبا بیان کرد ... بیچاره وقایع را بخوبی بخاطر می‌آورد اماچه فائده که وقت گذشته بود و نتیجه مطلوب حاصل نشد ... البته من مطمئنم که خداوند چنین واقعه دهشت افزائی را اجازه داده است ... درهرحال هیچ دوائی مؤثر نیفتاد و از نوشدارو ثمری بدست نیامد و بیچاره مرحومه شد ...

رفائیل دیگر گریه نمیکرد و نگاه پرحسرت را گاهی به ماشیاول و گاهی به پاپ می‌افکند و میگفت : این ناقوس شبانه برای خاطر اوست ا...

ناگهان ازجای برخاست وگفت : من میخواهم اورا به بینم

رژنا سر برداشت و دست رفائیل را گرفت و گفت بیا باهم برسر نعش گریه کنیم آقایان شماهم بیائید ...

پس رفائیل را کشان کشان بطرف در برد .

راگاستن راه را بگرفت وگفت خواهش میکنم تأمل بفرمائید

پاپ گفت : اما مقصود چیست میخواهی مانع شوی که این جوان زوجه خود را قبل‌از کفن ودفن به بیند ؟

راگاستن جواب داد : فقط میخواهم که در زندان قصر فرشته مقدس مراجعت نکنم و مقصودم این است به این طفل راهم از حبس مانع شوم

ماشیاول گفت : من‌هم کاملا هم عقیده شما هستم

پاپ گفت : آقایان بعدازین همه‌اقرار و اظهار سوءظن شما ...

جواب دادند : سوء ظن نیست بلکه فقط احتیاط است

رفائیل گفت : زیرا این شخص محترم پدر رزیتا است اگر باو رحم نمیکنند بمن رحم نمائید

راکاستن نگاهی به ماشیاول کرد و او هم اشارهٔ بوی نمود و سپس گفت ما هردو بغم وغصه شما شریك وسهیم هستیم و آنچه پدر مقدس فرموده است همه را حقیقی میشماریم ولیکن ضمنا تصور میکنیم که پدر مقدس از انتقام نسبت بما بی‌میل نباشد چه ما بدینجا آمدیم که بزور و جبر رزیتا را واپس گیریم بعد معلوم شد که رزیتا دختر ایشان بوده و مصیبت ناگواری اتفاق افتاده ومداخله ماهم دیگر لزومی ندارد اما چیزی که برجای خود باقی و برقرار مانده است جسارت مانسبت بپدر مقدس است که در پنجدقیقه دیگر همه اسیر ودستگیر خواهیم شد بنا براین من و ماشیاول احتیاط را از دست نمیدهیم واینك شمارا وداع می‌نمائیم . . .

اما ماشیاول دست رفائیل را گرفت و گفت دوست عزیزم شماهم بیائید

نقاش جوان آهی کشید و جواب داد من می مانم اگـر شما میل دارید برویـد راکاستن و ماشیاول نگاهی محزون برفائیل نموده واو که متوجه حال آنها بود از آن نگاه متاثر گردید وعزم جزمی که بدیدار رزیتا داشت بتردید مبدل شد ودست پاپ‌را رها نمود ماشیاول ازین حالت استفاده‌نموده دستش را بگرفت وکشان کشان بیرون برد

راگاستن بپاپ گفت : خواهش میکنم بعد از اینهمه تفصیلات اقلا متعرض مانباشید ولهذا بگذارید تادست و پای شما را مجدداً به بندیم

جواب داد : همینکه ازین جا بیرون رفتید با کمال قوای خودتان فرار کنید زیرا اگر بچنك من بیفتید بخدا قسم که زنده نخواهید ماند

راگاستن گفت : آفرین اینطور حرف بزنید تاشما را بشناسم تاحالا که هرچه گفتید چیزی نفهمیدم و نزدیك بود مرا به اشتباه بیندازید

در ضمن این صحبت راگاستن دست وپای او را محکم به بست واو هم مقاومت کردن را جایز ندانست

شوالیه‌چون از کار خود فراغت حاصل کرد گفت : آقاخدا حافظ من نصایح شما را بگوش و جان می پذیرم و دهان شما را هم نمی بندم تا هرچه دلتان می‌خواهد فریاد کنید و اهل قصر را خبردار سازید

این بگفت و باوقار تمام سلامی داده بعجله از باغ بیرون آمد هنوز قدمی‌خارج نگذاشته‌بود که ناگهان‌فریاد برژیارا استماع نمود و باخود گفت : ده دقیقه لازم است که صدای اورا بشنوند و پنجدقیقه تـا اورا بیابند و اقلا پنجدقیقه هم برای زین کردن اسب وقت‌میخواهد ودراین‌مدت‌بیست دقیقه ماخیلی دور شده‌ایم

دراین فکر بود که بماشیاول ورفائیل ملحق گردید وگفت تعجیل کنید وبسرعت خودرا به پهلوان و اسب هـا برسانیم چه پانـزده دقیقه دیگر آنچه سوار و مستحفظ و سرباز اطراف پاپ است همه مارا دنبال خواهند کرد ... خوشبختانه‌شب تاریك‌است فرار کنیم . . .

رفائیل گفت : شما میتوانید فرار کنید و معطل نشوید

راگاستن نگاهی تعجب آمیز بماشیاول کرد واو گفت : من هر چه باو موعظه و نصیحت میکنم ثمری نمی بخشد

رفائیل گفت : رفقا شما فرار کنید خطر فقط برای شما است من برای شما قسم میخورم که بهیچوجه بمن صدمه نخواهد رسانید . . . پس چرا معطل مانده اید فرار کنید وقت تنك است میخواهید داغ مرا بیشتر کنید ویك بدبختی تازهٔ نصیبم نمائید بگوئید بدانم برای شما چه ضرری دارد که من یك بار دیگر اورا به بینم بعلاوه بر فرض مرا بکشند چه نعمتی بالاتر از آن برای من متصور است ازین ببعد چگونه متوقعید که بتوانم زندگانی نمایم .

راگاستن گفت : راست می گوید مرك مرك است چه اینجا باشد و چه جای دیگر .

این بگفت و برزبر سنگی بنشست رفائیل بتضرع و زاری میگفت فرار کنید استدعا میکنم اینجا نمانید

ماشیاول گفت : حالا بابا بیا فردا طلوع آفتاب بقصر برگرد

رفائیل مانند طفلی که ریشخند شده باشد سری تکان داد وماشیاول تکرار کرد بخدا قسم که ما ازتو دور نمیشویم حالا بابا بیا راه پنجاه قدم دورتر نیست من جائی را سراغ دارم که شب را درآنجا مخفی میشویم و چون صبح شود تو هرکار دلت میخواهد بکن

رفائیل گفت : قسم میخوری که از آنچه میگوئی تخلف نکنی ؟

جواب داد : قسم میخورم که برخلاف میل تو رفتار ننمایم

پس هرسه قدم براه نهادند - چون از روی تپه ها و بلندیها میگذشتند صحن عمارت را میدیدند که هنگامه غریبی برپا بود مشعل فراوانی روشن و از هر طرفی دوان بودند ماشیاول پیش میرفت و دوستان را هدایت مینمود تا بمغاره آینو رسیدند

ماشیاول که از موضوع آن مغاره کاملا آگاه بود گفت : یاران اینجا نقطه ایست که هیچ کس بما دسترس ندارد زیرا اژدهائی دراینجا خفته است که دلاور ترین سواران پاپ را جرئت دخول نیست مخصوصاً دراین موقع کاملا درامن وامان خواهیم بود .

راگاستن پرسید : این اژدها را نام چیست .

جواب داد : موهومات و خرافات . . تمام اهل ده را عقیده آن است که شبها شیطان دراین مغاره منزل میکند

در این اثنا صدای هیاهوئی استماع شد و راگاستن بعجله تمام بارتفاع تپه صعود نمود وزود مراجعت کرد و گفت : عزیز من اژدهای شما بهفت نمی ارزد زیرا گروهی مشعل بدست بجانب خوابگاه شیطان میدوند وعنقریب مادر این سوراخ محصور خواهیم شد .

هنوز کلمات راگاستن بانتها نرسیده بود که هیکلی درمغاره ظاهر شد ودر مقابل آنان ایستاد ماشیاول و راگاستن با بهت و حیرت بـه آن هیکل می نگریستند و رفته رفته صدای هیاهو از بیرون شدیدتر می شد و فریاد کنندگان نزدیك تر میشدند

این همهمه و غوغا هیکل را از نظر آنان محو نمود چه ماشیاول گفت : باید فرار کرد که وقت میگذرد .

راگاستن گفت : گفتن آسان است لیکن عمل کردن بان مشکل از کجا فرار کنیم و بکجا برویم ؟ هم اینك محصور شده ایم عجالتاً باید در صدد دفاع برآمد و اقلا قبل از دستگیر شدن ده دوازده نفر از حمله وران را در این دره مهیب پرت نمود رفائیل درچه خیالی ؟ ازجای برخیز که موقع جدال است نه خیال ...

ازشنیدن اسم رفائیل درهیکل حرکتی ظاهر گردید و پیش آمد دست نقاش را گرفت نگاهی خیره در چهره او نمود و با حظ و سرور گفت رفائیل توهستی ؟

رفائیل از صدا اورا بشناخت و گفت ساحره تو هستی ؟

دراین اثنا گروهی نزدیك مغاره رسیده بودند و فریاد میکردند بگیرید بگیرید که هرسه در مغاره هستند ... هرسه را زنده دستگیر کنید !

راگاستن باآه واسف میگفت : افسوس که حربهٔ هم نداریم !

ساحره گفت : زود عجله کنید و با من بیائید

پس خودپیش افتاد و تخته سنگی را حرکت داد سوراخ مدور تاریکی نمودار شد وگفت : همه بدینجا پائین روید

ساحره همینقدر میدانست که رفائیل را تعاقب کـرده اند و نیز یقین داشت که ماشیاول و راگاستن از دوستان او هستند بیش ازین چیزی نمیدانست و مجال احوال پرسی هم نبود

این سوراخ همان است که ساحره در موقع انتظار پاپ امتحان میکرد و سنك در آنرا باز میکرد و می بست

در سوراخ قسمی تعبیه شده شده بود که چون باز میشد سنك روی چوبی تکیه مینمود وکسی که داخل آنسوراخ میگردید چوب را می کشید و سنك مجدداً درسوراخ رامسدود می ساخت

خلاصه راگاستن نگاهی بدان سوراخ نمود و گفت : الهی شکر که نجات یافتیم یاران عجله کنید که وقت میگذرد

ماشیاول دست رفائیل رابگرفت وپائین برد ساحره نیز داخل شد و براگاستن گفت: زودپائین بیا وچوب را بکش تاسنك سوراخ را بپوشاند

راگاستن بگفته او عمل نمود وسنك محکم بدهان چاه افتاد و سوراخ را بکلی مسدود کرد

شوالیه لحظهٔ چند زیر سنك بماند و صدای پای جمعیتی را شنید که داخل مغاره شده و فریاد میکردند اما طولی نکشید که

کلمات آنها یأس آمیز و بالاخره مبدل به خشم و دشنام گردید آنوقت راگاستن با کمال احتیاط پائین رفت .

راه بسیار تنگ بود و با پله‌های طبیعی زیر کوه میرفت چون راگاستن دقیقه‌ چند راه رفت تا گهان نور چراغ دید و آن مشعلی بود که ساحره روشن کرده بود و یاران از پرتو چراغ سریع تر راه میرفتند .

ساحره مشعل را بدست گرفته بود و پیش میرفت راه همه جا سرازیر و پس از مدت زمانی بفضای وسیعی منتهی گردید .

در انتهای آن فضا نیز راهی بود که اینمرتبه رو ببالا میرفت ساحره بدان جانب بشتافت آن سه نفر نیز از دنبالش روان شدند تا بمغاره رسیدند که ظاهراً راه بیرون نداشت .

ساحره آنجا بایستاد و گفت : الان ما در طرف مقابل دره آینو هستیم . . . زیر این خاشاك راه تنگی است که به بیرون میرود و یك نفر بزحمت از آن میگذرد . . شما در کمال خوبی میتوانید از این جا فرار نمائید .

ماشیاول گفت : شما چه میکنید !

جواب داد : من همین جا می‌مانم از من سؤال نکنید همینکه شمارا نجات دادم کافی است .

ماشیاول رو به نقاش جوان کرد و گفت : رفائیل پس بیاتا برویم پیرزن بدیشان خطاب کرد و گفت : رفائیل این جا باشد

گفتند پس ما نیز می‌مانیم

آنوقت پیرزن دست رفائیل را گرفت و پرسید : این دونفر کیانند

جوابداد : این آقایان دو دوست صادق وباوفای من هستند جز این دو دوست هیچ در عالم ندارم

ساحره از آهنك محزون رفائیل بلرزه افتاد چه در ابتدای ملاقات بواسطه تعجیل در فرار هیچ ملتفت غم و الم او نشده بود

رفائیل اشك ریزان میگفت : آنچه مرا باین عالم علاقه مند کرده است فقط این دووجود عزیز هستند ... ای رزای مهربان تو هم جزء آنها هستی زیرا او ترا مادر خود می‌نامید .. ای رزای مهربان نمیدانی چه واقع شده اگــر بدانی توهم مانند من اشك میریزی ... و من یقین دارم که از غصه خواهم مرد .

ساحره متعجب و متوحش شده بود ومیپرسید : رفائیل من فرزندجانم بگو بدانم علت این گریه زاری چیست بگو بدانم چه واقع شده

جواب‌داد : آن بیچاره مرده‌است ..

ساحره از جای برجست و گفت که مرده ؟ بگو بدانم که مرده ؟ حرف بزن آیا مقصودت رزیتا است

رفائیل را دیگر طاقت سخن گفتن نبود باسر اشارهٔ کرد وجواب داد ساحره آهی ازدل برآورد وگفت : وای بدبختی این جوان میبایستی آنجا باشد که چنین غم و غصه مبتلا گردد ... فرزندجان باین

بیا . . . آقایان شما همین جا تشریف داشته باشید . .

پس رفائیل را کشان کشان به انتهای عمارت برد و در آنجا روی سنگی نشست رفائیل چنان بی حال شده بود که سر بر زانوی ساحره گذاشته و بی اختیار اشك میریخت

راگاستن و ماشیاول از دور بان عزاداری و سوگواری می‌نگریستند و در فکر بودند که بچه وسیله آنهمه غم و غصه را تسکین و تسلیت دهند . . . اما عقلة منظری را که تماشا میکردند بوضع غریبی تغییر نمود

زیرا دیدند که ساحره سر بگوش رفائیل نهاد و آهسته سخنی گفت و فوراً ناله و ندبه او خاتمه یافت و باشك و تردید سؤالاتی از ساحره مینمود و او با متانت و تاکید جوابهائی میداد

آنوقت رفائیل از جای جستن کرد و دیوانه وار بطرف دوستان آمد خود را در بغل آنان افکند و باناله های جگر خراش می گفت : زنده است : او زنده است ! می شنوید

این کلمات با چنان حظ و سرور مجنونانهٔ بیان میکردند که راگاستن و ماشیاول بوحشت افتادند و نگاهی مایوسانه بروی مینمودند او معنای نگاه را دانست و گفت : نه دوستان عزیزم من دیوانه نیستم حظ و سرور مرا دیوانه نکرده و من بشما بشارت میدهم که رزیتا زنده است

در اینموقع ساحره نزدیك شده بود و رفائیل گفت : رزا جان آنچه بمن گفتی باین آقایان هم تکرار کن تا بدانند که رزیتای نازنین نمرده است

ساحره گفت : حالا که آقایان دوست صادق و با وفایند میتوان راز را با ایشان بمیان آورد . . . بلـه آقایان رزیتا زنده است . . .

راگاستن گفت : پس ایندفعه نیز پاپ دروغ گفته است و این ناقوس شبانه برای مکر و فریب بوده . . . حتی بما تکلیف میکرد که با او برویم و مرده را زیارت کنیم

جواب داد : پاپ دروغ نگفته است . . . یعنی در اینموضوع . . . زیرا او هم گمان میکند که او مرده است . . .

رفائیل سرمست شادی و شعف گفت : تفصیل را بیان کنید از ابتدای مطلب بگوئید

رزا تاملی کرد و شروع بسخن گفتن نمود و آنچه گفت ازاین قرار بود

داروی عشقی را که به رزیتا داده بود مقوی بسیار شدید بوده و هر کس از آن استعمال مینموده چنان بخواب میرفته که آثار مرك کاملا در ظاهر او آشکار میگردیده و واقع مرگی بوده است که با داروی دیگر رفع آن میشده و خواب بیدار یا مرده زنده میگردیـده است ـ ساحره چون هیچ وسیلهٔ برای استخلاص رزیتا نداشت اضطراراً باین شیوه مخوف متوسل گردید و حالا در فکر بود که چگونه خودرا بقبرستان رساند ونعش آن دختررا بموقع نجات دهد و بجان آورد

فصل سی و ششم ـ تشریفات جنازه

چون رزا شرح عملیات خودرا بیان کرد چند دقیقه در مغاره بسکوت گذشت و تشویش و هیجان چنان بود که هیچکس را قدرت اظهارعقیده نبود ـ بالاخره راگاستن شروع بسخن نمود و گفت : عجالة تکلیف آنست که زوجه رفیق خودرا بدست بیاوریم و کاری را که خانم برای استخلاص او شروع نموده است بپایان رسانیم . . . چند مدت ممکن است این داروی بی‌خطر اثر نماید ؟

ساحره جواب داد : تقریباً دو روز و دو شب

راگاستن گفت: وقت بسیار است و از این حیث در تنگی نیستم اما رفائیل دل قوی دار که فردا ناچار تشریفات جنازه شروع خواهد شد وما زحمت فوق‌العادهٔ در پیش داریم

رفائیل نزدیك بود که روح ازبدنش مفارقت نماید وراگاستن نقشه خیال خودرا بیان‌میکرد : رزیتا بگمان همه مرده والبته فردا اورا در قبرش خواهند گذاشت و امیدوارم که شما خودتان اورا با بوسه مهر و محبتی از خواب بیدار کنید . در هر حال شب باید بقبرستان رویم و امیدوارم بسهولت بتوانیم آن خفته را بیدار نمائیم

رفائیل دست راگاستن را فشرده و اظهار تشکر نمود ساحره نیز گفت : منهم عقیده ام چنین است وبرای بیداری اوهمین نقشه را اندیشیده بودم و امیدوار بودم که بمقصود برسم اما حالا که شماهم بامن کمك میکنید بطریق اولی بمقصود خواهم رسید

راگاستن گفت : در صورتیکه فعلا هیچ کاری نداریم بهتر آنست که استراحت نمائیم زیرا همه محتاج بخواب هستیم واقلا تا موقعی که سواران و سربازان برزیا کوه و دره و صحرا را برای دستگیری ما جستجو میکنند ما خواب راحتی کرده باشیم . . . اما شما استراحت نمائید تا من سراغی از پهلوان بگیرم که بیچاره اسب هارا نگاه داشته و بانتظار ما نشسته است

یاران همه رأی شوالیه را بپسندید ساحره و رفائیل و ماشیاول در کنج غار جائــی تهیه نموده باستراحت مشغول شدند و راگاستن از شکافی که ساحره بوی‌نشان داده بود از مغاره بیرون رفت و خودرا در تنگهٔ یافت که رودخانه آبنو با نهایت صلابت وسهم در نزدیکی آنجا فرو میرفت و در نقطه مقابلش دهانه مغارهٔ بود که

ساعتی بعد سواران برگشته بگرد آمده قریه ها را جستجو مینمودند

شوالیه باکمال احتیاط اطراف و اکناف صحرا و کوهستان را نظر انداخت واتفاقاً اثری از آثار تعاقب کنندگان نیافت و حدس زد که ناچار بطرف آبادی و جاده‌های دور و نزدیک رفته‌اند پس موقع را غنیمت شمرد بجانب درخلوت باغ روانه گردید

طولی نکشید که به سروستان رسید و موافق قرار داد پهلوان مباشی درآنجا اسب‌ها را نگاه دارد و بانتظار بماند شوالیه باخود می اندیشید که مبادا سواران پاپ پهلوان‌را دیده ودستگیر کرده باشند دراین حال بود که ناگهان صدای شیههٔ اسبی شنید و کاپیتان را بشناخت پس مسرورانه پیش رفت و بسه پهلوان ملحق شد و پرسید: پهلوان در غیاب ما چه دیدی؟ و چه شنیدی؟

جواب داد: چیزی ندیدم جز اینکه از دور مشعل‌ها بهرجانب میدویدند وفریاد می‌کردند بالاخره گروهی سوار دیدم که بطرف کوهستان میرفتند من یقین کردم که شمارا تعاقب میکنند و اگر فرمان نداده بودید که ازجای خود حرکت نکنم البته پیش میامدم و اسبها را بشما میرسانیدم من هیچ تصور نمیکردم که مجدداً شمارا ملاقات نمایم

پرسید: یقین داری که سواران همه بجانب کوهستان رفته اند

جواب داد: بله یقین دارم و احدی از آنها بطرف آبادی نیامده اند

گفت: بله تصور کرده اند که ما بجانب جادهٔ فلورانس رفته ایم ودراینصورت کسی بحفظ و حراست تیولی مشغول نیست بهتر ازاین اتفاق باهیچ کس مساعدت ننموده است . . . عجالة تو اسبهارا به میکده دسته گل ببر و درآنجا منتظر ما باش اگر از حال ما سؤال کردند بگو پیاده بگردش کوهستان رفته‌ایم واگر چنانچه دانستی که اهل ده از واقعه خبر دار شده اند وواقعه را میدانند آنوقت درهمین نقطه حاضر شو و مرا مطلع نما فهمیدی چه گفتم؟

پهلوان جواب داد بله فهمیدم .

گفت: نیز لازم است که در طلوع فجر عرابه محکمی با دو اسب تهیه نمائی اینهم پولی است که البته برای چنین معامله ضرورت خواهد داشت یکدست لباس رعیتی هم خریداری کن و در همین نقطه منتظر من باش اگر هم سؤال کنند که عرابه را برای چه میخواهی یك جوابی اختراع کن که قانع بشوند واز کنجکاوی خود زحمتی فراهم نکنند مبادا معطل بشوی زیرا فردا صبح یعنی سه چهارساعت دیگر من منتظر تو خواهم بود

پهلوان اطمینان داد و اسبهارا کشید و دورشد

شوالیه بزور بازو و حیله و تدابیر پهلوان اعتماد کرد و خود یکسره بمغاره برگشت و روی نئی از خاشاك بخفت

برق خورشید که ازشکاف سنگ نمایان بود اورا ازخواب بیدار کرد و چون سر

برداشت ماشیاول و رفائیل را دید که با ساحره صحبت میکردند ساحره برای احتیاط خود مقداری نان و گوشت پخته و چند بطری شراب در مغاره ذخیره داشت و با آن غذای قلیل از یاران ضیافت نمود راگاستن در ضمن خوردن عملیات شبانه خود را بیان کرد و تعلیماتی را که به پهلوان داده بود شرح داد واعلام داشت که بلافاصله قدم بمیدان خواهد گذاشت

ماشیاول پرسید : آیا لازم میدانید که من هم باشما بیایم

جواب داد : نه بهتر این استکه خودم تنها بروم اگر دونفر باشیم زود بنظر می آئیم و احتمال خطر بسیار است عجالة همین جا بمانید و ازجا حرکت نکنید وقت غروب من بدینجا می آیم و موقع کار را معین میکنم

ساحره گفت: خداترا بسلامت وسعادت بدارد که حقاً لایق دعـای خیری من از صمیم دل خواهانم که آرزویت بانجام برسد

راگاستن بر خود بلرزید و خندان خندان پرسید : شما ازکجا میدانید که من آرزوئی دارم

جواب داد : ای فرزند من پیرم و بسیار رنـج کشیده ام . . . و چون بصورت اشخاص نگاه میکنم اسرار دل اورا بخوانم . . .

راگاستن ازین سخنان متأثر شد و با او وداع دست داد و از مغاره بیرون آمد وراه سنگلاخی را پیش گرفت وآنچه براطراف نگاه کرد چیزی که قابل توجه باشد بنظر نیاورد و سکوت صرف همه جارا فرا گرفته بود فقط صدای ناقوس کماکان شنیده میشد

بنظر شوالیه چنین آمد که سواران پاپ تعاقب خودرا بجاهای دوردست برده اند و در تی ولی اهمیتی نمیدهند اتفاقاً حقیقت مطلب هم همین بود و شوالیه اشتباهی نمینمود

ردریك برژیا چون حریفان را در فرار و خود را تنها دید صدا بفریاد بلند کرد و از کثرت عربده ونعره بالاخره صدایش بگوش اهالی قصر رسیده بود بعد از مذاکرات زیاد پاپ چنین پنداشت کـه آن سه نفر ساحره را می شناختند و باهم همدست بوده اند و در اینصورت قطعاً از مغارهٔ او اطلاع داشته وبدانجا پناهنده شده اند پس سواران خودرا بدان جانب روانه کرد تا آن سه نفر را با ساحره دستگیر نمایند و چنانکه گفتیم اتفاقاً سواران مغاره را خالی و خلوت یافتند

بعداز آن برژیا چنین اندیشید که البته راگاستن و یارانش با ساحره قرار بر فرار گذاشته اند و چون راهی جز جادهٔ فلورانس ندارند بدان جانب شتافته اند وباین ملاحظه سواران در جادهٔ مزبور تاخت وتاز میکردند و هر گوشه وکنار دنبال فراریان میگشتند در صورتیکه راگاستن بی دغدغه خاطر درتی ولی بود و درآبادی قدم میزد تا اینکه پهلوان را درمیعادگاه دید و پرسید درتی ولی چه میگویند

جوابداد : خبر تازهٔ نیست جز اینکه

بشاهزادۀ قصر پاپ فوت کرده و امروز اورا بخاك می‌سپارند

پرسید : عرابه را حاضر کردی ؟

جواب داد : بله در صحن میکده دستۀ گل حاضراست مخصوصاً عرابۀ انتخاب کردم بسیار محکم و دواسب قوی دارد که میتوانند به تاخت از کوه بالا روند .... لباس رعیتی هم حاضر است

گفت : پهلوان الحق‌تووجودی گرانبها هستی .

بجواب داد : آقای شوالیه من خودم نیز عرض کرده بودم کـه رضایت خاطر شمارا بعمل خواهم آورد

سپس هردو بجانب میکده روان شدند و از دری خلوت داخل گردیدند ده‌دقیقه بعد راگاستن با لباس رعیتی بیلی روی شانه داشت و از میکده بیرون آمد هرکس اورا میدید می‌پنداشت برزگری است کـه برای زراعت به مزرعه میرود

باقی روز را در اطراف ده گردش کرد ترسش از آن بود که مبادا تشریفات کفن و دفن به فردا موکول گردد دراین خیال بود کـه ناگهان صدای زنك کلیسا بلند شد و اورا مطمئن نمود

ناگهان در بزرك قصر باز شد عدۀ از کشیشان با علم‌ها و بیرق ها بیرون آمدند و دعا میخواندند سپس جنازه کـه به پارچه سفیدی پوشیده شده بـود بیرون آمد و هشت نفر از عمله‌جات قصر همه با لباس های رسمی انرا حمل می‌نمودند

راگاستن قلبش به ضربان افتاد و این حالت آن دختر جوان که در تابوت خفته بود منقلب و پریشان گشت ... دنبال‌تابوت ۲۵ نفر سرباز روان بودند و جمعیت شهر ازدهامی کرده برای مشایعت از عقب میرفتند راگاستن هم درتپه‌زاری مخفی بود وتماشا می‌نمود چون‌جمعیت مزبور دورشدراگاستن بیرون آمد و بفاصلۀ بعیدی دنبالۀ آنهـا می‌شتافت عده جمعیت رفته رفته زیاد میشد بحدی کـه راگاستن هم در میان جمعیت مخلوط گردید

مردم همه بکلیسا رفته شوالیه‌هم مثل دیگران داخل شد

در کلیسا دعای اموات شروع شد و پس‌از اتمام مدتی به‌سکوت گذشت و در آن مدت کشیش برحسب معمول دورتابوت میگردید وآب مقدس‌برآن میپاشید ۴ مشعل درچهار گوشۀ تابوت میسوخت وچهارسرباز با شمشیر های برهنه در اطـراف ایستاده کشیك میکشیدند بالاخره تشریفات مذهبی خاتمه یافت کشیش با رهبانان و سایراعضای کلیسا بیرون رفته و کم‌کـم جمعیت متفرق گردید و کسی جز راگاستن و پیرزنی‌در کلیسا باقی نماند آن پیرزن هـم در جناح عزیمت بود ناگهان راگاستن پرسید وگفت مگر تابوت را بقبرستان نمی‌برند ؟

پیرزن‌ازاینکه هم صحبتی یافته خوشحال گشته وگفت : مگر خبر ندارید ؟

راگاستن ازاین‌کلام بی‌اختیار متوحش شد و گفت : نه من ازهیچ جا خبر ندارم

مگر چه واقع شده ؟

جواب داد : پدر مقدس این مرحومه را بی‌اندازه دوست میداشت

پرسید : دوستی او چه مناسبت باموضوع مطلب دارد

جواب داد : مناسبتش اینست که پدر مقدس تصمیم کرده است جسد اورا درروم دفن نمایند و بنا براین فردا جنازه را در کالسکه مخصوصی بروم خواهند برد

راگاستن را دوار سری عارض شد و عرق سردی بر جبینش اشست و متعجبانه پرسید : حقیقة جنازه را بروم خواهند برد

جوابداد : بله خیلی تعجب است که شما نمی‌دانستید مخصوصاً اعلیحضرت پاپ برای ابراز محبت مقرر فرموده است که امشب یك دسته از سواران افتخاری تاصبح دور جنازه به نشینند نگاه کنید سربازان با لباس رسمی درصحن ایستاده اند

راگاستن بارنك پریده پریشان و سر گردان ازکلیسا بیرون شد و آهسته آهسته بطرف میکده دسته گل میرفت و با خود میگفت : چگونه میتوان درمیان آنهمه‌سوار ومستحفظ به تابوت نزدیك شد !

در پشت کلیسا خانهٔ بود که درواقع میکده بشمار میرفت سواران مذکور جلو در جمع شده وشنل‌هارا از دوش برآورده و حربه هارا به زمین میگذاشتند راگاستن دانست که آنها درآن خانه بیتوته خواهند کرد پس فوراً آنهارا بشمرده و آنها شانزده نفر بودند و با خود گفت : چهار نفر هم در کلیسا کشیك میکنند روی‌هم رفته بیست نفر خواهند بود

رئیس‌سواران درون میکده روی میزی نشسته بود و باخدمتکار خوشگلی که برای او آبجو آورده بود شوخی ومزاح میکرد راگاستن بیك نظر سریع تمام این مناظر رامشاهده مینمود ولی خیال تابوت آنی از خاطرش محو نمی‌شد ودرصدد وسیله دست برد بود

پس ازلمحهٔ تأمل گفت : چهار نفر همیشه در کلیسا کشیك میکشند برای قوت من چهارنفر زیاد نیست امابايد خیلی ساکت و بدون سروصدااقدام نمود

اما مقصود ازاقدام معلوم نبود که چه میخواست بکند خودش هم نمیدانست و دائم فکر میکرد و تمهید مینمود انواع و اقسام خدعه و حیله بخاطر می آورد اما هیچ یك دلپسند نمی شد و عزمی جزم نمی نمود

طولی نکشید که بمیکده دسته گل رسید و جامه برزگری را ازتن در آورد ولباس خودرا بپوشید وآنوقت احساس کرد که بی اندازه گرسنه است

در حقیقه راگاستن از صبح بانطرف ابدا غذائی نخورده بود و تمام روز را بمواظبت امرتشریفات جنازه بگذرانید خلاصه به پهلوان فرمان داد تاطعامی برای او حاضر و مهیا سازد

پهلوان برای اطاعت عازم حرکت شد اما شوالیه مجدداً اورا بخواند و گفت :

لازم نیست . . . منصرف شدم و خیـال دیگر مینمودم

پهلوان گفت : آقای شوالیه خیلی افسرده و خسته بنظر می آیند اگر چنانچه شامی صرف کنید بسیار شایسته و سزاوار است

جواب داد : بله میدانم و بهمین ملاحظه از شام صرف نظر نمیکنم منتهی جای دیگر بعداً خواهم خورد

پرسید : شما بیرون تشریف میبرید

گفت : بله اما تو همینجا منتظر من باش .

سؤال کرد : آیا عرابه هنوز ضرورت دارد .

جواب داد : بله بسیار لازم است و خیلی بیشتر از پیشتر طرف حاجت است راستی پهلوان اگـر ضرورت افتد میتوانی چنان مشتی بر سر کسی بزنی که بدون فریاد کردن برزمین بیفتد ؟

گفت : به مکرر برمکرر برای من این اتفاق پیش آمده است

پرسید : اگر اتفاق بیفتد میتوانی دو نفر را بطریقی که گفتم بخوابانی ؟

جواب داد : امتحانش سهل است . . خودم تصور میکنم که اگر آن دو نفر مسبوق نباشند بتوانم از عهده برآیم . . . اما آقا اگر ضرب مشت کارگر نیاید چـه بـاید کرد ؟

راگاستن برخود بلرزید و فکر کشتن چهار سوار مستحفظ فقط در آن لحظه بر خاطرش گذشت و ازین فکر نفرت فوق العادهٔ بر دلش جای گیر شد مع ذلك با خود می گفت : اما چه باید کرد تکلیف چیست ؟

پس بدون اینکه جوابی بسؤال مهیب پهلوان دهد از میکده بیرون رفت و راه خانهٔ که محل اقامت سواران بود روانــه گردید .

صاحب منصب سواران همچنان کنار میزی نشسته بشرب مشغول بود راگاستن هم در کناری بنشست و بلافاصله با میکده چی بنای قال و قیل وفحش و دشنامرا گذاشت برای اینکه مخصوصاً خاطر صاحب منصب را بخودمتوجه سازد اتفاقاً صاحبمنصب زود بروی متوجه شد و گفت : آفرین بر آقا حالا اقلا سرو صدائی میشنویم

راگاستن باخود اندیشید که اگر این صاحب منصب مرا در روم دیده باشد البته مرا خواهد شناخت !

دراین ضمن میکده چی فرصترا غنیمت شمرد از میدان شوالیه بگریخت ودر کنج مطبخ پناه برد و شوالیه برای انجام مقصود خود مجدداً صدا بداد و فریاد بلند کرد و باغلاف شمشیر محکم بمیز می کوبید دو سه نفر از خدمتکاران خانه دوان دوان حاضر شدند و پرسیدند : برای آقا چه لازم است تا فوراً اطاعت کنیم

باتغیر تمام جواب داد : مگر نمی بینید که من اینجا نشسته ام چرا شام نمی آورید زود باشید من بگرسنگی عادت نکرده ام عجله کنید حالا که بدبختانه باید تنها شام

خورد اقلا چرا معطل شوم

صاحب منصب از جای بر خاست و مستقیماً نزد راگاستن شتافت و گفت : بنظرم آقا اهل شمشیر هستند

جواب داد : بله آقا چنین است - و درضمن باخود گفت : باید ملتفت بود که ابتدای داستان است .

صاحب‌منصب گفت : از تنها شام‌خوردن آزرده خاطر هستید

جواب داد : بی‌اندازه ملول و دلتنگم که باید تنها شام بخورم ناپل که الان از آنجا می‌آیم هیچ‌وقت تنها شام نخورده ام وهمیشه با عیش وعشرت صرف غذا کرده‌ام و اغلب صحبت بنزاع کشیده و بـزم ما برزم مبدل شده است .

درینصورت تصدیق خواهید فرمود که تاچه درجه از تنها شام خوردن بیزارم

صاحب منصب مسرور وخوشحال گفت عجب ! اتفاقاً بنده هم عیناً مثل شما هستم آیا میل دارید که باهم غذا صرف نمائیم

جواب داد : حقیقة از دعـوت شما بسیار بسیار ممنونم ولیکن بیك شرط میپذیرم

گفت : آن شرط کدام است

جوابداد : باین شرط که شمارا دوست خود تصور کنم یعنی پول شام را من خود ادا کنم

گفت : من ابداً ضرری دراین شرط نمی‌بینم جز اینکـه خواهش میکنم شما هم اجازه بدهید قیمت مشروبات را من تادیـه نمایم در اینصورت استدعا دارم برسر میز من تشریف بیاورید

راگستن مشعوف شد و در خاطر گفت : الحمدلله که مرا نمی‌شناسد و سپس از جای برخاست و روبروی صاحب منصب بنشست و پرسید : راستی بفرمائید بدانم چه کیفیتی است که من در این میکده مختلف صاحب منصبی با لباس رسمی می‌بایم شاید از روم تشریف آورده‌اید

صاحب منصب آهی کشید و گفت : من بیچاره شش‌ماه است روم را ندیده ام و در واقع مثل مردم تبعید شده بشمار می‌آیم

پرسید : مگر خدای نخواسته مورد قهر و غضبی واقع شده‌اید

پرسید : تبعید نشده‌ام ولیکن اعلیحضرت پاپ ریاست مستحفظین ییلاق تی‌ولی رابعهده من واگـذار فرموده و من ازین مأموریت بسیار دلتنگم و چون فکر می کنم کـه شش‌ماه است روم را ندیده ویك نفر حریف حسابی یك دست بازی نرد نکرده‌ام ازعمرم بیزار میشوم

گفت : اگر میل شریف باشد الان باهم بازی میکنیم

جوابداد : بسیار مایلم و الحق شمارا جوانی بسیار آراسته و رفیقی شایسته میبینم

راگاستن بعداز بیان تعارف گـفت : فرمودید که شما ریاست مستحفظین تی ولی را عهده دار هستید

جواب داد : بله چنین است ولیکن پدر مقدس تازه تشریف آورده اند وباز به روم مراجعت میفرمایند من امیدوارم که در

رکاب مبارکشان عازم شوم ... آقا من این گیلاس را بسلامتی شما مینوشم

راگاستن هم گیلاس خود را بسلامتی او نوشید وگفت : درصورتی که پدرمقدس به ییلاق تشریف دارند پس چرا شما در اینجا آمده اید مگر مأموریتی دارید

جواب داد : این داستان بسیارحیرت انگیز است امروز در این ده وقایع مهمی روی داده است

گفت : داستان را بیان کنید تا منهم از وقایع مسبوق شوم

جوابداد : اولا چیزی نمانده بود که اعلیحضرت را بربایند و ببرند

گفت : چگونه چنین چیزی ممکن میشود ؟

جوابداد : اینکه میگویم عین حقیقت است زیرا گروهی از دزدان و راه زنان آمده بودند و ازو پول مطالبه مینموده‌اند

گفت : حقیقة داستان شگفت آوری است .

صاحب منصب گفت : این مطالب را شخصاً اعلیحضرت پاپ بیان فرمودند وچون ما از صدای فریاد ایشان خبردار شدیم و بحضورش شتافتیم واقعه را ازابتدا الی‌انتها بیان کردند .

پرسید : آن دزدان حالا کجاهستند ؟

جواب داد : هیچکس نمیداند گوئیا شیطان معدوم و برآسمان پرواز نمودند اعلیحضرت تعلیمات کامله برای جستجوی آنها دادند و جمعیتی را بطرف مغارهٔ که دراین نزدیکی است فرستاده‌اند اما بهیچ وجه اثری از آنان ظاهر نگردید و ...

در این اثنا مستحفظی داخل شد و نظام داد صاحب منصب سخنش را قطع کرد و متغیرانه گفت : موقع عوض کردن کشیکچیان کلیسا است برحسب امر خودتان شرفیاب شدم

گفت : بسیار خوب حالا بیرون برو

سپس رو بجانب راگاستن نمودو گفت مطالب فراموشم شد چه عرض میکنم ... راستی که عجب زحمت فوق العاده ایست یکساعت راحت ندارم و هر دو ساعت بدو ساعت باید یك کشیکچی جدید معین کنیم نمیدانم چه عرض میکردم

جواب داد : صحبت از مغاره می‌فرمودید

گفت : بله بله دیاری در مغاره نبود در صورتیکه از قرار معلوم ساحرهٔ درآنجا منزل داشته واتفاقا اوهم معدومشده بودمردم همه‌خیال میکنند که آنها ازترس همه خودرا بدره افکنده و در رودخانه آینو غرق گردیده اند

این‌بگفت و گیلاس شرابش‌را لاجرعه برسر کشید و از جای برخاست که برای تغییر کشیکچیان کلیسا بیرون رود

راگاستن باکمال تعجب گفت : مطالبی که فرمودید بسیار غریب است

جواب داد : هنوز تمام وقایع را نگفته‌ام ... میل دارید بامن تشریف‌بیاورید تاچیز غریب تری مشاهده بفرمائید و باقی

مطالب را هم بشنوید
خوالیه قلباً مسرور شد ولیکن خودرا
به بی اعتنائی زد و گفت : آیا راه خیلی
دور است
جواب‌داد : نه دو قدم بیشتر واصله
ندارد باید بکلیسا برویم
راگاستن خندید و گفت : حالا نه‌موقع
تماز است نه‌مجال دعا
جواب‌داد : راست‌میفرمائید ولی آنچه
می بینید حقیقة تماشائی است
گفت : بسیار خوب برای مصاحبت شما
حاضرم
جواب داد : خیلی از لطف شما
ممنونم . . . . در موقع مراجعت هم اگر
میل داشته باشید تخته نرد بازی خواهیم
کرد .
گفت : بسیار خوب است وتفریح از ین
بهتر نمیشود
پس از دنبال صاحب‌منصب بیرون آمد
چهار نفر مستحفظ مسلح و مکمل درخارج
انتظار میکشیدند شب تاریك شده بود واز
خانه‌های آبادی چراغی دیده نمیشد راگاستن
سعی میکرد که شانه بشانه صاحب‌منصب راه
رود و با او صمیمانه ودوستانه رفتار نماید
تامستحفظین اورا دوست صمیمی صاحب منصب
فرض کنند
چون بکلیسا رسیدند صاحب‌منصب چهارنفر
کشیکچی‌را مرخص کرد وچهار مستحفظی
راکه باخود همراه‌داشت بجای آنان بگماشت
و به اشتیاق بازی نرد بعجله بیرون آمد و

مجدداً باتفاق راگاستن داخل میکده‌خدم
برجای خود بنشستند و ببازی نرد مشغول
شدند .
صاحب‌منصب درضمن سخن میگفت و
از راگاستن پرسید : آیا مشاهده فرمودید
جواب داد : حقیقة خیلی تماشائی‌بود
من چیزی جز تابوت و چهار نفر کشیکچی
ندیدم گوئیا کشیکچیان می‌خواهندمانع از آن
شوند که روح آن بیچاره باسمان برود
صاحب‌منصب بقهقهه بخندید و گفت :
اولا آن مرده دختری است که ازدنیارفته
ثانیاً سرباز ها برای کشیك نیستند بلکه فقط
برای احترام مرده آنجا می‌ایستند
پرسید : آنکه مرده دختری است ؟
مگر چه تعجبی دارد
جواب داد : آهسته حرف بزنید . . .
ظاهراً آن دختر یکی از کسان نزدیك
پدر مقدس است مثلا شاید دختر اوباشد
پرسید : مگر پاپ در جوانی بەلذات
دنیائی هم می‌پرداخته ؟
جواب داد : بله حالیه هم مشغول است
گفت : پس در این صورت این
مرحومه . . . ؟
جوابداد : این مرحومه نتیجه عشق
های چند روزه است که اعلیحضرت برای
تقدیس خانمهای رومی گاهی در دل میگیرد
بیچاره چه دختر جوانی هنوز شانزده سالش
تمام نشده است
پرسید : آیا شما اورا دیده اید ؟
جوابداد : بله شبها اورادرباغ میدیدم

و تقریباً دانستم که عاشق او می‌شدم

راگاسن باخود گفت : عجب است ! مبادا این احمق عاشق او شده باشد سپس با صدای بلند گفت : پس حالا فهمیدم که این مستحفظین افتخاری برای چیست وامشب بیکار شما است

گفت : آنهم چه بیکار سختی ! باز اگر دوساعت بدوساعت دنبال من نمی‌آمدند اشکالی نداشت ... باز اقلا میتوانستم از فرصتی که بدستم افتاده استفاده نمایم

پرسید : چه فرصتی است ؟

جواب داد : این دخترک خدمتکار را ملاحظه بفرمائید چه پاهای ظریفی دارد و چه لباس کوتاهی پوشیده است

گفت : بله اورا می‌بینم و از حسن و وجاهتش در شگفتم

صاحب منصب گفت : بله آن دخترک دیوانه عشق من شده خودش هم الان پیش اقرار نمود ... اما چه کنم که اجرای احکام نظامی برهمه مقدم است

در این بین طاس مساعدی آورد و بازی نرد ببرد و پول را درجیب گذاشت راگاسن گفت باید یکبار دیگر بازی کنیم تامن نیز تلافی نمایم

جواب داد : حریف من نمیشود برای اینکه هیچ کس در نرد حریف میدان من نیست .

راگاسن تبسمی کرد و گفت : اتفاقاً من عزم کرده ام که شمارا از میدان خود بدر کنم

جواب داد : نه از عهده بر نخواهید آمد

گفت : بالاخره خواهیم دید

پس مجدداً ببازی مشغول شدند و راگاسن دقیقه بدقیقه شراب بصاحب منصب مینوشانید تا کار بجائی رسید که بیش از حد جائز سرگرم شد و بازیهای غلط مینمود معذلک میبرد و مسرورانه فریاد و عربده می کرد .

در این ضمن خدمتکار جوان برای انجام خدمتی در اطاق آمد صاحب منصب نگاهی پراشتها بوی نمود و گفت افسوس از این بیگاری چه خوب بود اگر آزاد بودم

راگاسن ناگهان گفت : چه مانع است که بیگاری را باعشق آشتی دهند و هردو را باهم عهده دار شوند

صاحب منصب نگاهی متعجبانه بوی نمود و پرسید : مقصود از این فرمایش چیست

جواب داد : در میان دوستی این چیزها اهمیت ندارد شما مشغول عشقبازی باشید من در بیگاری شمارا جانشین میشوم

پرسید : شما !؟

گفت : بله عیبش چیست من خودم اهل کارم

جواب داد : من از همراهی و مساعدت شما ممنونم ولی حکم نظام سخت است و متاسفانه نمیتوانم چنین کاری بکنم

گفت ئه ! حکم نظامی چیست آن نازنین دختررا ببین که چگونه چشمک میزند و عجز و الحاح میکند دراین کارها دل و جرئت لازم است

صاحب منصب ازین حرف رشید شدو
گفت : بحمدالله دل و جرئت بسیار دارم
عجالتاً گیلاس شرابی برای من بریزید تا
فکر خودرا بنمایم

راگاستن اشارهٔ چشمی به خدمتکار نمود
که پیش آمد و برای صاحب منصب شراب
ریخت کم کم میکده خلوت شده در بزرك
بسته شده بود واهل میکده همه در خواب
بودند راگاستن خدمتکار را در آغوش کشید
و ازهر گونه اش بوسهٔ گرفت و گفت :
به به ! عجب نرم و لطیف است رفیق پس
یك کار دیگر میکنیم و حالا که شما پای بند
حکم نظام هستید اجازه دهید که من در عشق
جای نشین شما بشوم

خدمتکار ابداً مقاومت و ممانعتی نمی‌-
کرد معذلك راگاستن اورا فوراً ازبغل خود
دور کرد وروی زانوی صاحب منصب نشانید
و گفت : این سنك دل مرا پسند نمیکند

صاحب منصب محظوظ شد و گفت :
برای اینست که خاطر خواه من شده است

راگاستن گفت : پس بروید و باستراحت
باهم بخوابید من بجای شما حکم نظامی را
انجام خواهم داد

صاحب منصب از جای برخاست ولی
چنان مست بود که ناچار به راگاستن تکیه
میداد و راه می رفت و می گفت : تو
توحقیقة دوست صادق و لایقی هستی اسم تو
چیست ؟

جواب داد : دانستن اسم من چه اهمیت
دارد . . . از موقع استفاده کن . . .

باقی کار هارا من انجام میدهم

صاحب منصب بایستاد و گفت : نه رفیق
من ازقهر وغضب نظام میترسم ونباید صدمه
و اذیت ببینم

گفت : عجب عقیده راسخی داری
برو بعیش مشغول باش من هردو ساعت بدو
ساعت می آیم و ترا از خواب بیدار میکنم

گفت : آفرین برتو این فکر بسیار
متین است

راگاستن میلرزید و عرق از سر و
رویش جاری بود

صاحب منصب گفت : پس من باعتماد
تو برای استراحت رفتم اسم شب « تیبر و
تی ولی » است با این اسم شب مستحفظین
ترا مانند من اطاعت می کنند اما فراموش
نکنی درهر دوساعت بایدبیائی ومرا ازخواب
بیدار کنی

گفت : فراموش نمی کنم الان می روم
که مستحفظین را عوض کنم واگر حادثهٔ روی
داد ترا بیدار کنم

صاحب منصب گفت : آفرین برتو بیا
تاباهم روبوسی کنیم

راگاستن روی صاحب منصب را ببوسید
و اورا کشان کشان بپای پله کان برد خدمت
کار از پله ها بالا رفته دست صاحب منصب
را گرفت وبالا کشید راگاستن لحظهٔ چند
برجای بماند تاصدای دری شنید که باز و
بلافاصله بسته شد

راگاستن نفس راحتی کشید و گفت :
پنجدقیقه دیگر بخواب میرود و تا صبح از

خواب برنمی‌خیزد

و بلاتامل از در خلوت بیرون رفت و از نتیجه غیر مترقبی که بدست آورده بود بی‌نهایت مسرور و محظوظ بود

مستحفظین که اورا همسفره وهمصحبت صاحب منصب دیده بودند اورا یکی از دوستان صمیمی او میدانستند که مخصوصا برای مصاحبت وشب نشینی نزد صاحب منصب آمده است و چون راگاستن وکیل باشی سواران را احضار کرد این عقیده بیشتر در خاطر آنان راسخ گردید

وکیل باشی که احضار شده بود پیش آمد و نظام داد راگاستن فرمان داد تا چهارنفر مستحفظ برای کشیك انتخاب نماید وکیل باشی اطاعت کرد و راگاستن عیناً مانند صاحب منصب بکلیسا رفت وکشیکچیان را عوض کرد منتهی دروضع نظامی وفرمان دادن وآداب ورسوم صاحب منصبی راخیلی غلیظ تر ازو میکرد و استعداد و قابلیت خود را نزد سواران جلوه گر میساخت و هنگام مراجعت هم سواران ساخلو را باکمال دقت تفتیش ورسیدگی نمود و سپس باکمال خشونت و سختی فرمان داد وگفت : همه باستراحت بخوابید وکیل باشی شما مسئول نظم ونسق هستید و اگر جزئی صدائی از مستحفظین شنیده شود مورد مؤاخذه وملامت خواهید شد .

این بگفت وباعزمی جزم بیرون رفت

در کوچه سایهٔ در مقابل نمودار شد و آن پهلوان بود راگاستن دست او را بگرفت و درکناری کشید و پرسید برای‌چه بدینجا آمدی وچه میخواهی ؟

جوابداد دوستان شما بایك نفر پیرزن درمیکده دسته‌کل هستند وهرسه در تشویش و اضطرابند و مرا فرستادند که از حالت شما استفسار نمایم

گفت : بسیار خوب برو بانها بگو که تاکنون امورات برطبق‌مرام است فهمیدی ؟

جواب داد : بله الان میروم و بانها مژده میدهم آیا معلوم نیست کی مراجعت خواهید فرمود ؟

گفت : نه هنوزمعلوم نیست ... راستی بگو بدانم آیا میتوانی آن عرابه را آهسته و بدون صدا در جلوخان این کلیسا حاضر نمائی ؟ .

جواب داد : البته میتوانم این کار اشکالی ندارد اولا سم های اسب‌را در نمد می‌پیچم و دور چرخ هارا باکاه می‌بندم و متعهد می‌شوم که ابداً صدائی ازآن استماع نشود :

سؤال کرد : آیا می‌توانی تایك ربع دیگر عرابه‌را حاضر نمائی

جواب‌داد : از یکربع کمتر ممکن نیست .

گفت : بسیارخوب پس‌بیست دقیقه دیگر عرابه را درجلوخوان کلیسا حاضر کن آن دو دوست و آن پیری که باحوال پرسی من آمده اند باید در عرابه بنشینند . . مخصوصاً قبل از ملاقات من بهیچ کار اقدامی ننمایند

پهلوان بجانب میکده دسته گل دوید و بحوالیه بطرف کلیسا هنافت چون بدرون کلیسارفت با آن گرمی هوای تابستان بلرزه افتاد وحقیقة اقدام خود را بسیار مشکل و خطرناك دید چه اگر یکنفر از مستحفظین ازوی ظنین می گردید کارش زار بودو نرحمات فوق العاده دچار میشد .

آن چهارنفر مستحفظ مانند مجسمه‌های سنگی در چهارگوشه کلیسا استاده به چرت زدن مشغول بودند حتی یکی از آنها بکلی خوابیده و به نیزه خود تکیه داده بود راگاستن فکر می کرد و آنچه از تمهید و تدبیر درخاطرداشت همه‌را در تصور حاضر نمود راستی که هیچ سردار قشونی درجنك انگونه نقشه وتفکر نمی کرد خلاصه بعداز لحظهٔ گوئیا تصمیمی گرفت و عزمی جزم کرد چه مستقیماً به طرف سربازی که خوابیده بود رفت و دستی بشانه اوزد واو از خواب پرید سایرین نیز حاضر فرمان باستادند و خواب را از دیده بدر کردند

راگاستن گفت : رفیق بنظرم خوابیدهٔ . . . در موقع کشیك خوابیدن خیلی سخت است !

جوابداد : آقای صاحب‌منصب ببخشید خستگی . . .

گفت : برای یك نفر سرباز خوب خستگی جایز نیست

مستحفظ سربزیرانداخت ومنتظر فرمان مجازات باستاد

راگاستن گفت : اگر در قشون من چنین حرکت خلافی مشاهده میشد مقصررا دو ماه بزندان می‌انداختم اما در این موقع البته مجازات شدید تراست ... در هرحال باید بصاحب منصب شما راپورت دهم ... و مجازات شمارا معین کنم

مستحفظ رنك از چهره‌اش پرید و با عجز و انکسار گفت : آقای صاحب‌منصب استدعا میکنم این دفعه را عفو بفرمائید متعهد قول میدهم ...

گفت توالان خوابیده‌ای چگونه‌میتوانی قول بدهی ... شما سه نفر هم تقصیر دارید اما من آدم بدجنسی نیستم و برعکس خیلی رحیم و مهربانم بروید در ساخلو باستراحت بخوابید .

راگاستن با اضطرابی طاقت‌فرسا منتظر نتیجه کلمات آخرش بود اما تسلط نفس و قوت قلبش چنان بودکه ابداً اثری ازآثار تشویش واضطراب در چهره‌اش نمایان‌نمیشد برعکس بسیمی ساده لوحی و خوشروئی تبسم می‌نمود که هیچکس به باطن خیالاتش پی نمیبرد اما سربازان از سخن او خوشحال بودند که گوئی باطفال وعده بازیچه بسیار قشنك و ملوس داده اند و آن لطف و احسان را باور نمی‌نمودند

شواليه مجدداً گفت : شوخی نمیکنم بروید و راحت وآرام بخوابید من راضی نیستم که درمدت قلیل توقف خودم دراینجا باعث شوم که اشخاص رشیدی مانند شما سخت بگذرد و ازمن یادگاربدی درخاطرها بماند ... بروید و استراحت کنید ... من

خودم بجای شما کشیك خواهم کشید این مرده هر کس باشد حفاظتش با بگذار صاحب منصب شنگداران خواهد بود چه فرق میکند یك صاحب منصب بچهار نفر سوار مقابل است . . .

مستحفظین باز تأمل کردند و راگاستن بزوهایش غرق عرق گردید و این مرتبه گفت : بروید والا من از شما میرنجم

مستحفظی که خوابیده بود رو براه نهاد و گفت آقای صاحب منصب تشکر میکنم

سه نفر دیگر هم تشکر کنان از دنبال او بیرون رفتند

شوالیه لبها را بدندان گرفت که مبادا بی اختیار از کثرت حظ وسرور فریاد برآورد والا تأمل شمشیر از غلاف بر کشیده مثل اینکه میخواهد دقیقه بکشیك باستد .

خلاصه آن چهار مستحفظ رفتند واز نظر معدوم شدند راگاستن فوری بدر کلیسا رفت و آنها را می‌دید که رفته رفته دور میشدند آنوقت چند دقیقه تأمل کرد اما در نهایت بی‌صبری برد و قلبش می‌طپید و بالاخره واضح ومسلم دانست که کسی برای ممانعت از عملیاتش نخواهد آمد و لهذا در صدد اقدامات برآمد

در این اثنا صدائی بسیار خفیف در نزدیکی او شنیده شد شوالیه فوراً خنجر از غلاف بدر آورد و در آن لحظه قتل را لازم وواجب می‌شمرد اما چون یکدقیقه صبر کرد و بدقت بیرون کلیسا را بنگریست دانست که صدای عرابه بوده که آماده و حاضر در جلوخوان وارد شده است .

سپس بجانب تابوت رفت و یك طرفه العین پارچه سفید را از روی آن بکشید و بانوك خنجر میخ اطراف بدرآورد تابحدی توانست دست خودرا زیر تخته داخل نماید آنوقت بقوت تمام فشار آورد ودرتابوت رابرداشت و مرده بنظرش جلوه‌گر شد

رنك مرده چنان سفید بود که شك مهیبی دردل شوالیه جای‌گیر گردید و چنان منفعل و پریشان بود که در خود قدرت حرکت نمی‌دید .

اما خطرات عمدهٔ که متصور بود بواسطهٔ بخود آورد ضعف را از خود دور نمود وحم شد تا نعش را از تابوت بیرون آورد در آنوقت دستی بشانه‌اش رسید .

پس از عزیمت راگاستن اضطراب و شورش فوق‌العاده درباره ساحره روی داد

یاران هرچه بانتظار می گذرانیدند از راگاستن خبری نمی یافتند تا شب بر سر دست آمد واضطراب ماشیاول لحظه بلحظه زیادمیگردید و تصور میکرد که سانحهٔ برای رفیقش روی داده ویا دستگیر شده است اما رفائیل دیگر روح در بدن نداشت و جز رمقی از وباقی نمانده بود با انحال گفت : برخیزید که برویم .

ماشیاول جواب داد : هنوز باید تأمل نمود .

گفت : ازین بیشتر صبر کردن برمن محال است

ماشیاول دانست که در واقع برای رفائیل طاقت نمانده و صبر و شکیبائی از عهده او خارج است لهذا چنین رأی داد و گفت بسیار خوب میرویم منتهی با کمال احتیاط عمل میکنیم عجاله بمیکدهٔ دسته گل بشتابیم باشد که در انجا خبری از وی بار یابیم .

رفائیل گفت : از انجا برویم هرچه تو بگوئی همانرا خواهم کرد آیا چنین نیست برای نازنین آیا تاخیر راگاستن تورا مشوش ننموده و صلاح نمیدانی که باید بجستجوی او برویم ؟

ساحره با کمال افسوس گفت : بلی مرا نیز عقیده چنین است .

پس هرسه ازجای برخاستند ونیمساعت بعد بمیکده دسته گل رسیدند .

ماشیاول درصحن خانه مردی رانظر آورد و گفت ببین دارم این شخص پهلوان است وستخدم راگاستن میباشد البته از حال ارباب خود اطلاعی دارد .

هر سه بجانب پهلوان رفتند و او از شرح ماوقع و دستوری راکه شوالیه بوی داده بود همه را بیان کرد .

پرسیدند حالا شوالیه کجا است .

جواب داد محققاً در آبادی گردش میکند اگر صلاح بدانید من بجستجوی او بروم چه فعلا هیچ کاری ندارم و آنچه دستور داده همه را اجرا کرده ام

ماشیاول گفت : پهلوان بهر وسیلهٔ که است باید اورا بیابی و باو بگوئی که ما از تشویش او بجان آمده ایم و دراینجا منتظر او هستیم .

پهلوان برای اجرای امر بدرن شتافت و چنانکه ذکر شد بملاقات شوالیه رسید و چون مراجعت کرد مدتی از شب گذشته و هوا ظلمانی بود

ماشیاول مضطرب و مشوش پرسید : از شوالیه چه خبر داری ؟

جواب داد : الساعه درجلوخوان کلیسا منتظر شما است ... آقایان خواهش میکنم مرا کمک کنید تا اوامر ارباب خود را بموقع اجرا بگذارم

این بگفت و بجانب عرابه روان شد ماشیاول و رفائیل نیز از دنبالش رفتند . پهلوان بکمک آن دونفر چرخهای عرابه‌را محکم بست

رفائیل از دیدن عرابه و عملیاتی که میشد بی نهایت مسرور و مخلوط بود و

میدانست که البته راگاستن امیدی داشته که عرابه خواسته است

بیك طرفةالعین چرخهای عرابه با کاه پیچیده و سمهای اسب با نمد پوشیده شد و ساحره را در عرابه نشانیدند و رو براه نهادند .

پهلوان آهسته آهسته کالسکه رامیراند در صورتیکه ماشیاول و رفائیل پیشاپیش میدویدند و بسرعت تمام بحلو خوان کلیسا رسیدند .

آندورفیق لحظهٔ درظلمت شب باطراف خودنگریستند وبالاخره خنجرها را از غلاف کشیده آهسته آهسته باپنجه پا بطرف کلیسا پیش رفتند و از شکاف در باندرون می‌نگریستند واتفاقاً کلیسارا خلوت یافتند .

پس بدون تامل قدم بصحن کلیسانهادند مشعل‌ها می‌سوخت و تابوت آشکار و نمایان بود وآن موقعی بود که راگاستن در تابوت را برداشته حیره و مبهوت نعش بود . ماشیاول دست رفائیل را فشرد آن منظره را بوی بنمود واو سراسیمه پیش رفت ودست بشانه راگاستن نهاد .

راگاستن مانند شیر خشمگین که طعمه‌اش در خطر باشد ازجای برجست و نعش دختررا که در آغوش گرفته‌بودمجدداً بتابوت بیانداخت امافوراً رفائیل را بشناخت و تبسمی پر کبر وغرور درلبان مردانه اش نمودار شد و گفت : دوست عزیزم خوب بموقع رسیدی . . . شما شوهر او هستید وحق شما است که‌اورا در آغوش بگیرید

رفائیل درآن ساعت محو جمال رزیتا بود از کلمات راگاستن بخود آمد و فوراً بوضع احترام کلاه ازسر برداشت وچون هیجان فوق العاده اش اورا از حرف‌زدن مانع بود با انگشت دختر جوان‌را برفیقش بنمود .

راگاستن‌خیال صمیمانه نقش‌را بفراست دریافت و دانست که عمل رزیتا را باو واگذار میکند . . . پس مجدداً تبسمی کرد ولیکن این مرتبه در تبسمش مهربانی و لطف مخصوص جلوه‌گر بود .

آنوقت راگاستن خم‌شد بدن رزیتا را درآغوش گرفت و بطرف عرابه بردوروی زانوی ساحره بگذاشت .

رفائیل میخواست تکلم کند و اظهار مسرت نماید ولیکن گریه مجالش نداد وبی اختیار اشك از دیده ها می ریخت و حورا در آغوش راگاستن انداخت و مدتهائك دیگررا چون جان شیرین دربغل می‌فشردند و دوستی بی حد و پایانی ارائه میدادند سپس راگاستن فرمان داد وگفت : پهلوان اسب من و خودت را فوراً حاضر کن . اسب این آقایان را درطویله‌بگذار .

پهلوان‌بسرعت برق‌دورشد . راگاستن همچنان فرمان میداد .

ماشیاول ! شمابابد عرابه‌رانی راعهده‌دارباشید اوهم اطاعت کرد ومهاراسب هارا دردست گرفت اما رفائیل در عرابه نشسته سر بچهره رزیتا خم کرده بود و انتظار اثر دوای ساحره را می کشید که اورا

بهوش آورد و از مرگ برهاند

زمانی نگذشت که پهلوان برگشت و راگاستن بچالاکی برصدر زین قرار گرفت و عرابه رو براه نهاد و در آبادی تی‌ولی همه جا آهسته میرفت همینکه از ده خارج شد یاران قدم تند کردند و تقریباً بتاخت می‌رفتند

❀❀❀

مدت یکساعت در آن شب تاریک از وسط کوهستان دیوانه‌وار تاخت‌وتاز کردند چه سعی مینمودند که بخط مستقیم بجاده فلورانس بروند تامبادا خودرا دچار خطری نمایند راگاستن و پهلوان همه‌جا در طرفین کالسکه اسب‌می‌تاختند

چون یکساعت بگذشت ناگهان رفائیل فریاد برآورد وخواهش توقف نمودماشیاول عرابه‌راازرفتن بازداشت وپیاده شدراگاستن نیز چنان کرد و بطرف عرابه رفت‌رفائیل نیز پائین آمده بود و رزیتارا می‌نمود که بواسطه اضطراب ووحشت صدبار بر حسن ووجاهتش افزوده و باکمال سلامت دربغل ساحره نشسته بود اماچنان مشوش ومتوحش بودکه آن واقعه را در بیداری باور نمیکرد و خودرا خواب می‌پنداشت

رفائیل با حظ و سرور زاید الوصف می گفت : رزیتا این جوان آقای شوالیه راگاستن است و آن دیگری ماشیاول که شرح دوستی صمیمی فوق العاده آنها را اکنون برای تو میگفتم

رزیتا با تبسمی روح افزا گفت : خداوند بشما هر دو جزای خیر عطا کند که مرا برفائیلم باز رسانیدید من سعادت و خوشبختی خودرا ازشما دو برادرم روا دارم و هرگز این احسان و اکرام را فراموش نمیکنم

رفائیل گفت : خوب گفتی که حقیقة هردو برادر توهستند وجزاین سمتی شایسته این دو وجود نازنین نیست

راگاستن بشوخی گفت : حال که ما لقب برادری داده انسد حقوق برادری را مطالبه داریم و باید روی خواهر خود را ببوسیم

رزیتا گونه‌های لطیف‌را پیش فراداشت وشوالیه روی اورا ببوسید وبیهوده کوشش مینمودکه هیجان خودراپنهان دارد وگفت: خدا توخواهر نازنین را همیشه خوشحال‌و خوشبخت بدارد

بعد نوبت بوسه به ماشیاول رسیدودر میان آن چند نفر زیر آسمان پرستاره و در فضائیکه از گلهای کوهستان معطر شده بود یك دقیقه از آن سعادتها نصیب شدکه هرگز از خاطر محو نمیشود و متاسفانه در زندگانی بشر بسیار نادر الوجود است

❀

چون رزیتا ورفائیل بعرابه‌سوار شدند هردو متعجبانه فریاد برآوردند و گفتند : بیچاره ساحره غیب شده است !

رفائیل شرح داد و گفت : افسوس که عزمش جزم بود و اصرار من وگریه وزاری رزیتا از عهده منصرف کردنش بر

نیامدند . . . درروم هم هرچه سعی کردیم که او را نزد خودمان نگاه داریم قبول نکرد و خواهش ما را نپذیرفت

رزیتای مهربان بحالت ساحره اشك میریخت و بی تابی مینمود اما جای توقف نبود مجدداً روبراه نهادند و همینکه قدمی چند دور شدند ساحره ازپناه علفزاربیرون آمد و خیره‌خیره بعرابه بنگریست ودوقطره اشك در دو چشمش ظاهر گردید سپس بطرف تی ولی بر گشت و قدم براه گذاشت

❀❀❀

در طلوع فجر کالسکه پس از پیچ و خم های بسیار بجاده فلورانس رسید آنوقت راگاستن اشارهٔ کرد وماشیاول مهار اسبها را بکشید و عرابه بایستاد

راگاستن گفت : دوستان من حالا باید ازهمدیگر جدا شویم راه بازاست وخطری درپیش‌نیست‌شما بجانب فلورانس عازم شوید اما من هنوز دراین ولایت کاری دارم که باید انجام بدهم

آن هردو مشوش شده گفتند چراازهم جدا شویم وچگونه بمفارقت تو طاقت آوریم این خیال را ازسر بدر کنید وکار خود را بموقع دیگر محول دارید

اما هرچه اصرار کردند ثمری نبخشید و راگاستن از قصد خود منصرف نگردید ناچار با دلی غمگین خود را برای وداع حاضر کردند وقول قطعی از شوالیه گرفتند که بزودی بفلورانس آید و بملاقات آنان فائز شود

پس از مراسم وداع مجدداً عرابه حرکت کرد و راگاستن سواره وسط جاده ایستاده بود و رفائیل و رزیتا را می‌دید که سراز دوطرف عرابه بدرآورده‌هنوزبا اشاره اظهارمحبت می‌نمایند .

چون‌عرابه دورشد راگاستن روبجانب پهلوان نمود و گفت : پهلوان من راضی نیستم که تو را غافل گیر کنم وندانسته دچار خطرات نمایم اینست که بتو از حالا اطلاع میدهم و میگویم جنگی که مرا درپیش است‌خطرات فوق‌العاده دارد آیاحاضر هستی بامن بمانی ؟

جواب داد : من با شما که باشم ازهیچ چیز نمیترسم . . . اما مگر باز خیال جنك دارید

گفت : بلـه مگر تو مایـل بجنك نیستی ؟

جواب داد : بسیار مایلم ولی اجازه بدهید یك سؤالی بکنم

گفت : سؤال کن

پرسید : تاامروز شما کاری جز جنك وجدال نداشته اید آنهم با اشخاصی متعدد مانند سربازهای نظامی وآقایان توانا وسزار وحتی پاپ من‌بعد باکه میخواهید بجنگید ؟

گـفت : این مرتبه باید با یك قشون جنك کنیم

فصل سی و هشتم - آلاچیق زیر پنجره

راگاستن چند روزی در کوهستان سرگردان بود و تصمیم قاطعی در تعیین تکلیف خود اتخاذ نمینمود گاهی عزم رفتن به فلورانس میکرد وزمانی فکرمراجعت بفرانسه را درخاطر می یافت

ولی باوجودآن سرگردانی روزبروز به ولایت منت فرت نزدیک تر میشد و باید گفت که راگاستن ابداً مایل نبود به شهر منت فرت برود بلکه برعکس سعی میکرد خودرا ازآن سامان دور سازد و بی جهت در مهلکه نیندازد اما یک قوه مقناطیسی اورا بدان جانب جلب میکرد و خود ابدا بران کیفیت واقف نمود تا روز پنجم مسافرتش بمحلی رسید و دانست که از انجا بیش از دوروز بسنگرهای منت فرت راهی نیست

محلی که راگاستن این استنباط را بنمود میکدهٔ بود پست ومحقر که تنهاراحتگاه مسافرین آن دیار بشمار می‌آمد شوالیه در آلاچیقی که ازگل وگیاه پوشیده و مزین بود نشسته و با شراب مشغول بود آلاچیق تقریباً وصل بدیوارمیکده بود یعنی جز راه تنگی با دیوار فاصله نداشت

در دیوار مزبور پنجرهٔ دیده میشد که سایه آلاچیق آنرا ازحرارت آفتاب محفوظ می داشت در اطاقی که پنجره متعلق بدان بود اشخاصی چند نشسته و بصحبت مشغول بودند وبواسطه نزدیکی مسافت سخنان آنها درکمال وضوح بگوش راگاستن میرسید

ابتدا شوالیه وقعی به سخنان آنهانمی گذاشت و قصد استماع نداشت تا اینکه کلماتی بگوشش رسید و اورا متوجه ساخت و از آن ببعد کلمهٔ از آنچه گفته میشد از خاطر محو ننمود

چون دانست که مذاکرات رو بپایان گذاشته راگاستن آهسته اشاره بمردی نمود که در حیاط زین‌های اسب را مرمت‌میکرد آنمرد ازجای برخاست و پیش دوید

راگاستن آهسته درگوش او گفت : این اطاق را می‌بینی دراین اطاق دردهلیز میکده باز میشود و باید پشت در بایستی و ازجای حرکت نکنی

گفت : اطاعت میکنم والان‌میروم

راگاستن بازوی اورا گرفت و اورا مجدداً پیش آورد و گفت : باید خنجرت را از غلاف بکشی و اگر کسی بخواهد ازاطاق بیرون آید ....

جواب‌داد : ناچارباید بدن‌خودرا بنوک این خنجر فشار آورد

گفت : آفرین بر تو خوب مطلب را
می فهمی

راگاستن لحظهٔ تامل کرد و چون
حدس زد که پهلوان به کشیک گاه خود
رسیده است بطرف پنجره پیش آمد و دست
را بدرگاه آن تکیه داد و بچالاکی بالا
رفت و لدی الورود باصدائی تمسخر آمیز
گفت : آقایان روزبخیر بسیار ازملاقات شما
خوشحالم

فصل سی و نهم - عروسی گلبهار

اینک ناچاریم که راگاستن را درآنموقع
خطرناک رها کنیم و بشرح گذارشات قلعه
منت‌ورت پردازیم چه در موقع استخلاص
رزیتا و کوه پیمائی شوالیه وقایعی بس مهم
در آن قلعه روی داده وشرح آنها درموضوع
این داستان اهمیتی خواهد داشت

موقعی که وارد منت‌ورت میشویم شبی
است که رفت‌وآمد فوق‌العاده در کوچه های
شهر دیده میشود و مردم از هر قبیل اعم
از نظامی و کسبه و عوام ازهرسو روانند
و بجانب میدان وسیعی که جلو قصر آلما
واقع است ازدحام میکنند

جلوخوان قصر باشکوهی تمام چراغان
شده بود و عدهٔ کثیری از آقایان شهر و
سرداران وصاحب‌منصبان در تالار پذیرائی جلوس
کرده و اشخاصی که در دخمه های شهر
روم ملاقات نموده‌ایم همه در آنمیان حضور
داشتند

در انتهای تالار تخت امارت آلماقرار
یافته بود و حاضرین با نهایت بی صبری
ورود او و دخترش به آتری را انتظار
می کشیدند

چند قدم نزدیک تخت پیرمردی ریش
سفید و خوش‌سیما نشسته و چند نفرجوانان
در اطراف او ایستاده بودند آن پیر مرد
پرنس مان فردی‌و باوجودیکه هفتادودوسال
از سنش می گذشت بر حسب اخطار آلما
حاضر شده بود ... این جلسه برای تجدید
عملیات جنگ منعقد گردیده بود

آقای آلما خواهی نخواهی محور مخالفت
سزار بود و اشخاصیکه همه مورد ظلم‌وستم
پاپ و فرزندانش شده بودند بدانجا گرد
آمده محض استخلاص خوداز شر ان اشراف
چاره جوئی مینمودند

در بعداز ظهر جاسوس وارد شده و
خبر آورده بود که سزار بسر کردگی
پانزده هزار سواره و پیاده از شهر روم
بیرون آمده وعلاوه ده عراده توپ وهشت

خمپاره باخود همراه دارد که ممکن است
تخته سنگهای بزرگ را بفاصله دویست قدم
پرتاب نماید

خلاصه دری که نزدیک تخت بود باز
شد وچشمها همه بدان جانب متوجه گردید
وبّاتری تنها داخل گردید

درجمع حاضرین بهت وحیرتی وحشت
افزا فرا رسید و همه با خود میگفتند آیا
آلما چه شده و چه برسرش آمده که از
حضور در چنین مجلسی امتناع ورزیده است
ولی این بهت وحیرت زود بتعجب و کنجکاوی
مبدل شد چه ثباتری را دیدند که مستقیماً
بجانب تخت رفت و برفراز آن جلوس کرد
حاضرین همه سکوت اختیار کردند

گلبهار جامه بلندی ازمخمل نقرهٔ برتن
داشت و با آن حسن و وجاهتی که چشم هر
بیننده راخیره میساخت نگاهی دلیرانه بحاضرین
مجلس نمود وگفت آقایان عزیز من متاسفانه
باید خبر وحشت اثری بشما بگویم : آقای
آلما از منت فرت معدوم شده است

این کلمات همهمه غریبی در مجلس
فراهم کرد چندین نفر از سرداران این
عمل را حمل برخیانت نمودند وبعضی عقیده
های مختلف ایراد کردند

اما گلبهار با دست اشاره کرد و تمام
آن مردان باصلابت از حرکت دست نازنین
او ساکت ماندند گلبهار گفت : آنهائیکه
میترسند از مجلس بیرون روند و آنهائیکه
می‌مانند هرچند عدهٔ قلیل باشند برای مدافعه
شهر کفایت خواهند نمود وامیدوارم اینمرتبه
برژیاهارامغلوب وفراری نمایم ... پیشخدمت
درب بزرگ تالار را باز کنید

درباز شد اماهیچکس از جای برنخاست
گلبهار با نگاهی مغرور و قیافه مسرور گفت
حالا میتوانم یقیناً بگویم که منت فرت نجات
خواهد یافت و شاید ایتالیا از شر استبداد
بکلی خلاص گردد و مردم بیچاره از شر
این ظالمان آسوده وراحت شوند آقایان عزیز
من ازشما همه تشکر میکنم شما همه مردان
رشید ودلاور هستید وقلباً بوجود شماها اطمینان
دارم و آسوده خاطرم

مسلماً همه حاضر بودند که برای ادای وظایف
خود و استخلاص ونجات مملکت جانفشانی
نمائید ولی کلمات گلبهار آنهارا غیرت دیگری
می‌بخشید و دراین راه مرگ را بایک تبسم
روح بخش او بسیار گوارا می‌یافتند و این
احساسات را باتحسین وتمجید وکف زدنهای
طولانی واضح وآشکار ساختند

گلبهار دانست که ریاست قوم درغیاب
آلما بروی مسلم شده و همه اورا بسرداری
خود می‌پذیرند در این بین یکنفر جوان با
قیافهٔ مغرور ازجای برخاست وباصدائی رسا
گفت : من که نامم ژان و پسر مالاتستا
هستم وپدرم وقتی که مدافعه حقوق وآزادی
خودرا مینمود بدست برژیا های غریب کشته
شد ـ من اظهار میکنم که خاك ایتالیا از
ننك وجود این پست فطرتان ننگین وشرمگین
شده وحالاوقت آنست که آنچه ازما دزدیده
و غصب کرده اند جبراً مسترد داریم و
پس از آنکه منت فرت را نجات دادیم سایر

ایلات بپردازیم و رفته رفته تمام مملکت ایتالیا را از لوث وجود آنان مبری ومنزه می سازیم آیا حاضر هستید باین کار عظیم اقدام نمائیم ؟

صدای احسن احسن از عموم حضار در فضای تالار پیچید و آن جوان پس از لحظه تأمل گفت : ما سرداری لایق داشتیم وهمه کمر اطاعت اورا بسته بودیم و آن آقای آلما بود کـه علاقه معدوم گردیده اولا باید دانست او کجا رفته وچه شده است ؟ من گمان میکنم که این راز نهان را کشف نموده‌ام چه اخیراً دو نفر در لباس زوار وارد منت فرت شدند و اغلب اوقات با آلما صحبت میکردند دیروز گذشته من فرصت بدست آورده نزدیك رفتم تا صحبت آنانرا بشنوم یا اقلا صورت آنها را که باکمال دقت زیر جامه مخفی میکردند مشاهده نمایم و اتفاقاً یکی از آنهارا دیدم وشناختم آقایان میدانید آن زوار که بود آیا میدانید آقای آلما با که صحبت میکرد و اسرار جنك و عملیات قلعه را بـرای او بیان مینمود ؟ من قصد داشتم که امشب درحضور عموم از آقای آلما توضیح بخواهم و علت این محرمیت را جویا شوم . . . آنشخص روح ملعون سزار برژیا و جاسوس فعال الکساندر ششم و بعبارة اخری زاهدی است کـه در روم اورا کارکونیو می‌نامند ...

گلبهار بارنك پریده گفت : کارکونیوی ملعون دراینجاچه میکرده واقعاً عجب شیطان بدجنسی است !

صدای همهمه و غوغا در میان حضار پیچید رنك‌ها برافروخته شد چشمها کاسه خون گردید و ژان همچنان میگفت : پس محقق است که این دو زاهد زوار از جانب پاپ مأمور بوده و آلمارا اغوا نموده اندو در واقع خود را بپاپ فروخته وبما خیانت نموده است و اگر ما اقدام عبرت انگیزی دراین مورد نکنیم از دیپلوماسی پاپ بیشتر از قشون سزار باید وحشت نمائیم .

چندین نفر از حضار تصدیق کردند بعضی برقتل آلما رای دادند وهمه طرفدار اقدام بمجازات عبرت آمیز بودند

آن جوان گفت : من پیشنهاد میکنم که آلما به بی‌غیرتی و خیانت متصف گردد و از کلیه مال ومکنت والقاب و امتیازاتش مخلوع و مسلوب شود و هرکس اورامی‌بیند باید دستگیر نماید

اهل مجلس همه تصدیق کردندوصدا بتحسین بلند نمودند

گلبهار از یاس و حسرت چون مرده رنگش سفید شده بود و هر چه التماس و اصرار میکرد اثری نمی‌بخشید و در واقع صدایش چنان ضعیف و محزون شده بود که‌در آنهمهمه وولوله اصلا بگوش نمیرسید پس از ضعف و بی طاقتی بروی صندلی بیفتاد و از مدافعه عاجز ماند بعلاوه چگونه میتوانست ازپدر خوددر آنموقع مدافعه نماید و اورا بری‌الذمه و پاکدامن جلوه بدهد

دراینموقع پیرمردی ازجای برخاست و در مقابل آن جوان بایستاد و او پرنس

مان‌فردی بود که در میان آنجمع اهمیتی فوق‌العاده داشت و با صدائی که هنوز از گریه شکسته نشده بود گفت: آقایان من هم املاك و مستغلات خودرا ازدست ظالمان ویران دیده‌ام من هم جنگها کرده و در راه آزادی و آبادی وطن مشقت‌ها کشیده‌ام...

اما من از ثروت و مکنتم که بتاراج رفته چیزی نمیگویم و از حقوق و امتیازات که لگدمال غاصبین گردیده سخنی بمیان نمیاورم من پیرمردم ولیکن هنوز شانه‌هایم انقدر قوت و قدرت دارد که برای آزادی اینان اسلحه دربر نمایم آقایان شما خود شاهدید که من برای استقلال مملکت اول پیش قدم بوده‌ام در هر مجمعی حاضر شده‌ام در هر میدان جنگی مبارزه کرده‌ام بنا براین گمان میکنم اجازه آن داشته‌ام که با کمال صداقت وآزادی عقیده خودرا بیان نمایم

صدا از هر طرف بلند شد که بگوئید حرف بزنید البته اجازه دارید

پرنس مان‌فردی گفت: من تصور میکردم که حرارت و غیرت جوانی ژان دلیر را فوق العاده بهیجان آورده و ما نمیبایستی که در موضوع آقای آلما یك تصمیمی بدین عجله و شتاب اتخاذ نمائیم آقایان مگر نمی‌بینید که دختر آلما گلبهار محبوب ما اینك بر تخت نشسته است به بینید این دختر ظریف اندام را که بما مردمان جنك‌جوی سرمشق غیرت و تهور داده ملاحظه کنید چگونه رنك از چهره اش پرواز نموده ...

نظرها همه بچهره گلبهار متوجه شد و در دلها اثر رحم و شفقتی حاصل گردید همه بفکر تنهائی و بیکسی او افتادند و بخاطر آوردند که چندی قبل مادر آن بیچاره مقتول شده واکنون هم پدرش معدوم گردیده است پس بلافاصله اغلبی از حاضرین صدا برآورده گفتند ما پیشنهاد می‌کنیم که تصمیم راجع به آقای آلما معوق ماند

ژان خود نیز بگلبهار مینگریست و دلش بر احوال او میسوخت و گفت: من با پیشنهاد پرنس مان فردی کاملا موافقم و تقاضا میکنم که این مطلب فعلا بعهده تعویق افتد اما لازم است مدت تعویق را از حالا معین نمائیم ...

حضار همه متحیر ماندند و ابداً عقیدهٔ اظهار نکردند و ژان مجدداً گفت آقایان من‌هم مانند پرنس و شما آقایان بحالت این خانم برقت می‌آیم و اظهار میدارم پیشنهادی که اکنون تقدیم نمودم مربوط به پیشنهاد دیگری است که باید الان بعرض برسانم و من چون شما همه را برادر میدانم بی‌پرده سخن میگویم و هیچ نکتهٔ را پنهان نمیدارم

ژان در بیان این کلمات مضطرب و مشوش بنظر می‌آمد جوانان مجلس با چشم های پر حرارت بوی مینگریستند و گوئیا خیالش را حدس زده بودند و گلبهار چنان بتشویش و اضطراب افتاد که طاقت برجای ماندن نداشت و پرنس پیرمرد ناچار برای حمایت و استمالت او نزد تخت رفت و در کنارش بایستاد.

جوان با حالی عصبانی میگفت: بثاتری

عزیز خانم محبوب شما حقیقة سردار و سالار ما هستید و روح ارواح ما بشمار می‌آئید از شجاعت و جرئت شما است که آتش غیرت درنهادما افروخته شده وکلمات شما نور امیدواری در دلهای ما درخشانیده من اگر سخنی برزبان آورم که باعث آزردگی خاطر شما بشود رضا دارم آن زبان با تیغ جلاد از دهانم بیرون آید

در اینجا گلبهار سخنانش را قطع کرده وگفت : خاطرجمع باشید که فرمایشات شما اصلا مرا آزرده نخواهد نمود .

جوان با حرارتی بیشتر از سابق گفت پس ماهم در موقع ضرورت حاضریم که درراه شما خون خودرا بریزیم وبوسیله تقدیم جان آسایش خاطر شما را فراهم آوریم با این حال چون موضوع وطن در میان است من پیشنهاد کردم که آقای آلما از القاب وی که یکی لقب پدری است که نیز ازو سلب خواهید گردید بسیارخوب من حرفی ندارم که عجالة این پیشنهاد موقوف الاجرا بماند ولیکن قایم مقامی برای اولازم است ومردی بایدکه سالاری قشون را عهده دار گردد و قدم بمیدان جنگ گذارد آقایان حالاپیشنهادم را استماع فرمائید ...

جوان لحظهٔ تأمل کرد تا مگر آتش هیجان خودرا فرو نشاند و سپس در آن سکوت صرف نطق خودرا دنبال کرد وگفت من پیشنهاد میکنم که سه روز تأمل کنیم اگر دراین مدت آقای آلما ظاهر نشد معزول و مبغوض باشد آیا موافق هستید

پرنس مانفردی گفت : من موافقم وسران سپاه نیز گفتند : ما نیز موافق هستیم .

گلبهار نیز اشارهٔ کرد و بفهمانید که باین تصمیم مطیع و تسلیم است

ژان مجدداً زبان بسخن گشودوگفت : پس تا سه روز دیگر ما بی‌سردار خواهیم بود و خانم بئاتری تنها خواهد ماند آنهم در موقعی که شهر محاصره شده وجنگ در میان است پس برای گلبهار یك حامی لازم است و باید در همین مجلس آن حامی را شخصاً انتخاب نماید تا سر وسالار لشگرباشد و سرکردگان قوم همه باو اطاعت نمائیم .

صدای همهمه از همه طرف بلند شد چندین نفر از جوانانی که غایبانه گلبهار را دوست میداشتند و نعل محبتش درآتش دل می‌گداختند متوحش و متزلزل شدند و آهسته ومخفیانه دستها به قبضه خنجر بردند و نظرهای غضب آلوده به چهرهٔ ژان می‌افکندند چه میدیدند که او درکمال صراحت خودرا برای ریاست قشون وشوهری گلبهار داوطلب و پیشنهاد می‌نماید .

گلبهار پریشان و دل‌فکار نگاهی بآن جمعیت مشوش افکند با صدائی بس ضعیف گفت : آقایان عزیز حقاً که این پیشنهاد مرا میترساند و بی نهایت پریشان و حیرانم می‌نماید ....

گلبهار قصدش این بود که عذری بیاورد و خودرا از انجام تقاضای ژان معاف سازد اما صدای چندنفر از مجلسیان بلند شد که

می گفتند : این پیشنهاد متین و منطقی است چیزی که مایه ترس و تشویش باشد در آن نیست .

آنوقت گلبهار احساس کرد که اگر سر تسلیم پیش نیاورد و درانجام پیشنهاد اظهار موافقت نکند باید دست از نیتش بردارد و از خیال استخلاص وطن منصرف گردد از این فکر قطره اشکی مژگانهای سیاهش را تر کرد و منظری در قوه مخیله‌اش جلوه گر شد ودر عالم تصور خودرا درجنگل زیتونی دید که کنار جویبار باصفائی نشسته بود و جوانی درطرف مقابل جویبار بطرف او جستن مینمود . . . .

اما ناگهان از خیالات خود جلوگیری کرد و در نگاهش آثار ترس و تهوری که او را فوق العاده دلربا و دلفریب مینمود ظاهر و آشکار گردید و گفت : بسیار خوب قبول میکنم و با پیشنهاد شما موافقت دارم .

از کلام او ولوله درمجلس افتادولی فوراً سکوت برقرار شد .

گلبهار مجدداً گفت : آقایان عزیز سرداران دلاور حالا که افتخار انتخاب را بمن واگذاشته‌اید من کسی‌را انتخاب میکنم که مقبولیت عامه دارد وشما اورا باعتماد و شرافت و نجابت و درستکاری پسندیده اید وخواهید پسندید پس کسی‌را بشوهری خود اختیار میکنم همانا . . . پرنس مان فردی خواهد بود .

اکثریت همه صدا بزنده باد مانفردی بلند کردند چه واقعاً اورا برای ریاست قشون اصلح و انسب میدانستند فقط دوسه نفر از جوانان خشمگین شدند ولیکن ایراد واعتراض را جایز ندانستند از آنجمله ژان پسر مالا تستا بود .

پرنس مانفردی ازین کیفیت غیرمترقب مبهوت و متحیر ماند و چون بخود آمد میتوانست حظ و سروری که دردل داشت مخفی بدارد پس شادان وخندان پیش آمد و نزد گلبهار سر فرود آورد و دست لطیف اورا که نامزد خود می‌دانست بوسه داد . . . .

گلبهار از آن بوسه اندامش مرتعش شد و ابر تیره وتاری از مدنظرش بگذشت . . . مگرآن دختر جوان چه امیدواری داشت و برای چه دلش در وحشت و تزلزل بود؟

پرنس میگفت : ای‌بئاتری عزیز خداوند ازشما راضی باشد و همواره شمارا قرین سعادت و خوشبختی بدارد من شمارا دختر خود می‌پنداشتم شما مرا بشوهری اختیار فرمودید من ازین افتخار سرافرازم وامیدوارم که همه‌نوع وسایل سعادت شمارا فراهم آورم .

سپس رو بحاضرین مجلس نمود و باصدائی که گفتی واقعاً جوان شده بود گفت من این هردو افتخار را قبول میکنم و در همین‌جا سالاران لشگررا معین مینمایم

وبقسمی که گفته بود هریک ازحاضرین را بشغل ومنصبی که فراخور مقام وشئوناتش

بود بنامید و هرکه را مخاطب میساخت تشکرکنان از جای بر میخاست و بصدای بلند زنده باد مانفردی میگفت

بالاخره مجلس ختم شد و سالاران همه درمقابل گلبهار تعظیم کرده از دربیرون رفتند .

✿✿✿

سه‌روز معهود بگذشت پرنس مانفردی سواران باطراف و اکناف روانه ساخت و چندین فرسخ دور شهر همه جارا تفحص و تجسس نمودند اما خبری از آقای آلما از نیاوردند و تقصیر خیانتش را در شهر اعلان نمودند .

در همان روز شهر منت فرت آئین شده بود و جمعیت کثیری از مردم در جلوخوان عمارت آلما ازدحام کرده بودند و انتظاری داشتند طولی نکشید که مدت انتظارشان بپایان رسید چه نزدیك ظهر گلبهار بازر وزیور و جواهرات گرانبها از دریچه قصر نمایان شد ودست خودرا بپرنس مانفردی داده بود و از جشنی که مردم شهر گرفته بودند اظهار مسرت و خوشوقتی مینمود .. جشن مذکور برای عروسی او با پرنس مانفردی بود ...

فصل چهلم ـ ملاقات

زان اشتباه نکرده بود وآن دوزواری که اخیراً مصاحب آلما شده بودند هر دو ازمامورین الکساندر ششم بودند یکی آستور و دیگری کارکولیو بود

آلما در آن موقع مردی پنجاه ساله معمولا غمگین و ملول بود وبواسطه‌ناخوشی مدیدی مزاج ضعیفی‌داشت هیچوقت درامور عزم خود را جزم نمیکرد بهیچکس اعتماد نداشت وهمه را دشمن جان خود میپنداشت درجنك وجدال همیشه از راه حیله وتدبیر داخل میشد و راحتی وتن آسائی را بسیار دوست میداشت

و چون میدید که دروجود دخترش بتاثیری احساساتی ظاهر شده که اورا باعمال بزرك ومهم تشویق مینماید لرزه براندامش افتاده بود چه میدید گلبهار بگردش و شکار شوقی وافر دارد ودر استعمال آلات حرب واسب دوانی و کارهائی که اساساً از خصایص دلاوران است صرف همتی مینماید برعکس چون گلبهار میدید پدرش رسولان پاپ‌را با احترام پذیرائی میکند خشمگین میشد وپدر راملامت مینمود حتی یکروز یکی ازاعیان روم را بشلاق خود مشلق ساخته بود زیرا او گفته بود که روزی شود که منت فرت زیر بیرق اعلیحضرت پاپ درآید

از آن ببعد سزار برژیا در صدد فتح

و تسخیر منت فرت برآید اما گلبهار اهالی را برضد او بشوراید و بامواعظ و نصایح همه را بمدافعه ومحافظه وطن مصمم نمود بقسمی که سزار باقتوحاتیکه درممالك دور و نزدیك کرده بود در آنجا شکست فاحش خورده و فرار کرد . . . . آقای آلما در باطن این مقاومت را جایز نمیدانست ویقین داشت که هرچه باشد بالاخره باید تسلیم برژیا شود و چون دید گلبهار سران ممالك مغلوب را گرد خود جمع کرده و برضد آلکساندر ششم انجمنی تشکیل داده است قلباً متوحش شد واز ناچاری سخنی نگفت و درظاهر ریاست قشون‌را بپذیرفت ولیکن در باطن با آستور و کارکونیو بمذاکره پرداخت و همانروزی که بایستی انجمن عمومی منعقد شود باآن دو مأمور از منت فرت‌بیرون رفت

در بین راه صحبت از شرایطی بود که سزار برژیا در ازای خیانت و وطن فروشی آلما عهده دار میگردید کارکونیو و آستور وعده های مساعدت پاپ وپسرش را یکان یکان بیان میکردند آلما چون از خیانت خود خجل بود میگفت من در این شرایط ایرادی ندارم و درکم با زاد آن هیچ حرفی نمیزنم چه میخواهم پدر مقدس را زیارت کنم و فقط استدعـای آن نمایم که این جنك را موقوف نمانند اما درباطن از مساعدت های پاپ بی نهـایت خوشحال بود ووجد و سروری زائد الوصف داشت خلاصه روز دوم به آبادی مختصری رسیدند که مابین تی‌ولی و منت‌فرت واقع بودوجز یك میکده کوچك برای استراحت واقامت‌گاه مسافرین نداشت واین‌همان میکده بود که راگاستن نیز درآنجا رخت اقامت افکنده بود .

پس آن سه نفر در بهترین اطاقهای میکده منزل گزیده و طعام مرتبی فراهم نموده و دور میز هر سه بخوردن مشغول بودند و صحبت میکردند و در پایان شام که قهراً زبانها آزادتر میشود مذاکره بدینجارسیده بودکه استور میگفت : من‌الان اعیان و ارکان شهر منت‌فرت را بنظر در می‌آورم که البته از هجرت شما بی نهایت خود را باخته و بوحشت و اضطراب افتاده اند

آلما از راه اجبار تبسمی کرد و گفت : خواهش می‌کنم از موضوع دیگر سخن برانیم

کارکونیو گفت‌بله ازموضوع دیگرسخن بگوئیم آقای آلما میدانی من در چه خیال هستم .

جواب‌داد : کارگونیوی‌عزیزم نگوئید تا بدانم

گفت : درفکر یکی ازآشنایان هستم که اخیراً اورا بسیاه‌چال افکنده‌اند وسپس سرش را ازبدن جداکرده‌اند من بی‌نهایت مشتاق بودم که در مجازات حاضر باشم و حالت‌اورا مشاهده کنم حقیقة افسوس میخورم که چرا از تماشای چنین جشن وسروری محروم مانده‌ام

آستور گفت متاسفانه این قبیل جشن‌ها دفعه ثانی ندارد زیرا راگاستن کارش تمام شده و بمجازات رسیده است

در این اثنا هیکلی در هلال پنجره ظاهر شد و گفت : آقایان شب بخیر بی‌نهایت مشتاق ملاقات شما بودم و از این نعمت محظوظم

آستور متوحشانه ازجای بر خاست و کارکولیو ازدیدن راگاستن چنان مبهوت شد که طاقت بر خاستن نداشت و در صندلی خود بیفتاد آلما نیز مبهوت و پریشان بود و هیچ سخنی نمیگفت

راگاستن باآهنگی تمسخر آمیز گفت: آقای آستور مرده‌هائیرا که شما دفن می کنید خوب زنده و سلامت هستند راست است که اگر من زنده مانده‌ام تقصیر این زاهد مقدس نیست و او ابتداً در کشتن من قصوری نورزیده است اماعجالة برای خدمت گذاری شما زنده هستم ... حالا خواهش میکنم مشوش نباشید و مشغول صحبت و اختلاط خود باشید اگر من اسباب تصدیع هستم بدون خجالت بگوئید تا بیرون روم

سپس روبجانب آلما کرد و گفت : آقای آلما اجازه بدهید تا خودم را معرفی کنم من شوالیه راگاستن هستم و مخصوصاً در جستجوی شمابودم زیرا اطلاعات بسیار مفیده دارم که باید بشما ابلاغ کنم

کارکولیو خنجر از غلاف کشیده بوی حمله برد و گفت : برو اطلاعات خودرا در جهنم ابلاغ کن

اما راگاستن حمله زاهدرا پیش بینی کرده بود وهمینکه خنجر زاهد فرود آمد او بطرف پنجره جست و شمشیر از غلاف بدر آورد و ضربت خنجر کارکولیو که بهدر رفت فریاد برآورد : ای آقای آلما ... و ای آستور ... مبادا که این شخص زنده بماند شمشیرها بکشید و اورا احاطه نمائید

آستور نیز ازبهت خود دست برداشته وشمشیر ازغلاف کشیده بودو گفت کارکولیو مواظبت کنید از پنجره فرار نکند

راگاستن گفت : ای جلادان مهربان هیچ تشویش نکنید من فرار نخواهم کرد

این مذاکرات درضمن شمشیربازی ردو بدل میشد کارکولیو چنان مقتضی دید که اتباع و افراد خودرا بکمك بطلبد چه از خنجر زدن به شوالیه مأیوس شده بودو بجانب در شتافت

دراین هیاهو آلما بهیچ‌وجه از جای خود حرکت نکرده بود و هیچ نمیدانست که این شخص تازه وارد شده کیست و چکاره است ونزاع اورا با زاهد نتیجه یك خصومت شخصی میدانست ودرینصورت هیچ مقتضی نمیدانست که خود را داخل مرافعه نماید .

زاهد چون در اطاق‌را بازکرد غفلة دشنامی داد و بقهقرا برگشت چه با خنجر مصادف شده بود وراگاستن فریاد برآورد وگفت امانش نده بزن بزن ...

از شنیدن این فرمان حرکتی غضبناك

از پهلوان ظاهر شد و زاهد دشنامی داد و برزمین بیفتاد و گفت : من مردم
و در همان لحظه شمشیر راگاستن در شانه آستور فرورفت و او نیز برزمین درغلطید
راگاستن تبسم کنان گفت اگر اشتباه نکنم این هفتمین زخمی است که بشما وارد آورده ام
جواب داد : بله چنین است و الحق در حساب مهارت دارید اما من امیدوارم که قرض خودم را بیك ضربت اداکنم واز زیر منت شما بدرآیم
گفت : الهی شکر که فعلا احتیاجی بوصول طلب خودم ندارم ... آیا بچیزی محتاج نیستید آیا میخواهید زخم شمارا ملهم بگذارم .
جوابداد : هیچ احتیاج ندارم فقط خواهش من این است که با آقای آلما مسافرت خودم را دنبال نمایم
گفت : افسوس میخورم که این خواهش کمی مصادف باشکالات میشود زیرا من میخواستم با آقای آلما قدمی چند گردش کنم وباایشان صحبت نمایم
زاهد که بقضابرزمین افتاده بودنعره زنان گفت آلما فرار کنید فرار کنید
راگاستن گفت : هیچ علت ندارد که آلما فرار کند .
آلما متوحشانه گفت : آقا با من چه کار دارید
راگاستن سربگوشش نهاد و گفت : میخواهم بشما بگویم که مرا مأمور کرده بودند که شمارا در منت فرت دستگیر کنم چون قبول نکردم بحبسم در اشپاندو انداختند و می خواستند بمجازاتم برسانند اتفاقا فرار کردم و مخصوصاً آمدم تا شما را مطلع سازم .
زاهدمیگفت آقاگوش بسخنانش ندهید که دروغ میگوید
زاهد که این سخنان را میگفت ضمناً خودرا بطرف شوالیه خزانیده بود وخیال سوء قصدی درباره اوداشت اما پهلوان آگاه شد و شانه اورا گرفت و بکنج اطاق پرتاب نمود آستور در آنموقع بیهوش بود چند کلمه صحبت سرگوشی راگاستن اثر عریبی به آلما نمود چهمیدانست آنچه میگوید راست است و گذشته از اینکه از چنان سیمای مردانهٔ دروغ گفتن بسیار مستبعد بود بعلاوه مطالبی که می‌شنید باحوادثی که پیش‌آمده بود موافقت کامل داشت
راگاستن گفت : من ازاین ماموریت ننك آور امتناع کردم اماآستور قبول کرد و امر آن شریر را بموقع اجرا گذاشت و من بگوش خود می شنیدم که سزار در قصر فرشته مقدس محبسی برای شما تهیه کرده است که مادام العمر در آن محبس باشید .
آلما بفکر عمیقی فرورفت و بخاطر می‌آورد که چقدر از رؤسای قوم بهمین وعده‌های مساعدت مانند او فریب خورده بملت و مملکت خود خیانت کرده وبزبارب پاپ رفته اند و فورا بحبس در افتاده اند

راگاستن مقصود اورا از آن فکر عمیق می‌دانست و گفت : من که الان در حضور شما هستم سه هزار لیره قیمت برای سرم معین کرده‌اند و جماعت کثیری از سپاهیان و نظامیان در اطراف روم و فلورانس در تعقیب من هستند برای من سهل بود که در مدت دوساعت برای خودم محل امن وامانی بدست آورم واز شر بزرگهای شریر آسوده و محفوظ باشم اما نخواستم که مانند شما رشیدی قربان مکر وفریب این زاهد نابکار بشود حالا تکلیف وجدانی خودرا اداکرده و آنچه را که نمیدانستید بشما گفتم دیگر مختارید راه روم هم برای شما باز است ... پهلوان زودباش که وقت رفتن رسیده

راگاستن رو بجانب در کرد که بیرون رود آلما بافکر سریع دانست که شوالیه حقیقت مطلب را برای او بیان نموده و مقصودی جز خیرخواهی او ندارد پس قبل از اینکه شوالیه از اطاق بیرون رود گفت آقا استدعا میکنم کمی تأمل بفرمائید

راگاستن بایستاد و بسیار ازین چند کلمه حرف محظوظ شد چه قصد کرده بود که اگر با رضایت نتواند آلمارا همراه خود ببرد بزور وجبر مقصود خودرا انجام دهد

آلما نگاه به آستور وکارکونیو میکرد اولی را بیهوش میدید و دویمی رامجروح و درحال تشنج می‌یافت این نگاه اورامصمم کرد وگفت آقا من نمیخواهم فرار شمارا بتعویق بیندازم وچون مایلم باشما صحبت کنم چند قدمی باشما می آیم و مجدداً بدینجا مراجعت میکنم زیرا ناچارم که به روم بروم

شوالیه مسرورانه گفت : پهلوان زودباش و اسبهارا حاضر کن

چند لحظه بعد شوالیه و آلما هردو در جاده منت‌فرت شانه بشانه همدیگر راه میرفتند

وقتی که شوالیه پا بحلقه رکاب میگذاشت پهلوان پرسیده بود آقا آیا کار زاهد را تمام بکنم ؟

شوالیه جواب داده بود ، چه حاصل خودش یك روزی خواهد مرد ..

آلما تقریبا یك ربع ساعت با شوالیه قدم میزد وزوبه منت‌فرت میرفت . درصورتیکه هیچ میل رفتن بدان جانب نداشت واشتیاقش همه آن بود که بروم مراجعت کند اما حالا که این مسافرت بطور اجبار پیش آمده در باطن خیالش موقع استفادئی بدست آوردو چنین تصور کرد که اگر چنانچه رومیها فاتح شوند و منت‌فرت را مسخر نمایند او نزد پاپ قرب و منزلتی خواهد داشت چه درآن مورد اظهار میداشت که اورا بزور وجبر به منت‌فرت برگردانیدند برعکس اگر دل آوران منت‌فرت فایق آیند وبرقشون سزار غلبه نمایند آنوقت هم صرفه با او خواهدبود چه اگر رئیس قشون نباشد البته یکی از سران مملکت بحساب خواهد آمد

راگاستن از گوشهٔ چشم باو مینگریست و درفکر بود که بداند خیالات آلما از چه قرار است و تعجب آمیز باخود میگفت : راستی خیلی غریب است که چنین شخص

ضعیف النفس سست عنصری دختری بشهور و شجاعت گلبهار بعرصهٔ وجود آورد واین پدر را چنان دختری باشد

بالاخره آلما گفت : آیاحقیقتاً از نیات سزار برژیا دربارهٔ من اطلاعات کامل دارید حالا که تنها هستیم حقیقت مطلب را بیان نمائید آستور و کارکونیو حضور ندارند که موجب ترس و وحشت شما باشند

جوابداد : تصور میکنم که اشتباه میفرمائید وبرعکس سخن میرانید

پرسید : برای چه مقصود چیست ؟

جوابداد : برای اینکه زاهد و آستور ازمن می‌ترسیدند وحالا که نیم جان آنهارا بخشیدم ازچه میترسند وازچه باکی دارند .

سؤال کرد : آیا نمیترسید که‌این دونفر راپورت اعمال شمارا بسزار وپدرش بگویند وبرای شما اسباب زحمتی فراهم کنند

گفت : آقای آلما خاطر جمع دارید که من از پاپ و فامیل شریرش پروائی ندارم اولا بدانید آنچه درموضوع زور وقوت و حیله وتدبیر این‌نابکاران میگویند همه اغراق وشهرت است درچیزی که نهایت مهارت‌را دارند همان استعمال زهرها میباشد و آدم کشی را فقط بعنوان دعوت بنهار و صرف قهوه می‌دانند وغیر ازاین مواقع ارازل و اوباشی بیشتر نیستند

آلما گفت : آقا شما خوب گستاخانه ازپاپ سخن می‌رانید

جواب‌داد : برای اینست که‌مدتی محرم اسرار آنها بوده ام و بقدری قبایح اعمال از آنها دیده ام که روی برتافتم وباین مناسبت موردقهر وغضب واقع گردیدم مرا به زندانی بسیار کثیف درافکندند این رفتار برمن گران آمد و بتلافی سزار برژیا را بجای خودم بزنجیر کشیدم و خود ازمحبس بیرون آمدم لوکرس خواست مرا بخنجر مسموم بکشد چون من از زن‌کشی اکراه داشتم بر جان وی رحمت کردم و او را هم آزادساختم سپس پاپ را بحیطهٔ اختیار خود در آوردم میتوانستم یااو رابکشم و یا اینکه اسیرش کرده و با خودبیاورم‌اما از چنین عملی‌حاصلی ندیدم و او را هم عفو کردم آقای آلمایقین بدانید که برژیاها جزمکر وتزویر چیزی در بساط ندارند ومردنباید از آنها وحشت کند

آلما متعجبانه بر چهرهٔ راگاستسن نگاه میکرد و تعجب از آن داشت که‌چگونه از اشخاصیکه تمام ایطالیا مقابل آنها بسجده می افتنداوسخن بزشتی می گوید وبدینگونه تحقیر و توهین می نماید مدتی در این فکر بود و بالاخره گفت حالا سؤال اولی مرا جواب دهید وراستی آنچه از نیات برژیادر بارهٔ من میدانید بیان نمائید

جواب داد : من بگـوش خود شنیدم که پاپ فرمان داد تا زندانـی برای شما تهیه و تدارك نمایند

آلما سر بزیـر افکند و غرق عرق خفت وخجالت گردیدچه عدم نتیجه‌خیانتش بیشتر از خیانت بوی اثر کرده بـود آلما برای یك صلح ننك آور و پر افتضاحـی

از دختر و کسان و ما یملك خود دست
برداشته و برای تن آسائی و راحتی با پاپ
بیعت مینمود اما حالا می بیند اگر قدمش
بروم برسد فوراً در محبسی خواهد افتاد
که دیگر خلاصی از آن محال است

از طرف دیگر یقین نداشت که بتواند
آسوده و راحت در شهر خود داخل شود
از کجا اورا در مملکت خودش هم بحبس
بیندازند و همه جور بی اعتنائی و بی احترامی
ننمایند از کجا معلوم است که علت غیبت او
رانداند واورا خائن ملت و مملکت نخوانند
پس راه نجاتی برای خود نمی دید و جز
ننك و افتضاح چیزی بنظر نمی آورد

لحظهٔ بخیال خود کشی افتاد ولی از
آنجا که جان خود را بسیار دوست میداشت
این خیال فوراً از خاطر بدر کرد و پیش
تقدیر تسلیم گردید و پرسید : راستی شما
فرمودید که هر کس سر شما را نزد برژیا
برد سه هزار لیره انعام می گیرد ؟ چنین
نیست ؟

جواب داد بله متاسفانه چنین است

پرسید : پس قصد شما این است که
از ایتالیا بیرون بروید

گفت : قطعاً در این موضوع تصمیمی
نگرفته ام

سؤال کرد : پس چه قصد دارید البته
سواران پاپ در تعاقب شما هستند ناچار
نبایداینجا توقف کنید و در فرار خود تأمل
نمائید .

جواب داد : برای من هیچ ترس و
وحشت نکنید و آنست کمی از خودشان
صحبت نمائیم

آلما بملامت گفت : من فکر کار خود
راکرده ام وابنك نزدیکی را از امراء میروم
و استدعای مهمان نوازی مینمایم

پرسید : چرا بهمنت فرت نمیروید؟ آلما
نگاهی براز یأس به راگاستن نمود و هیچ
جواب نداد راگاستن دلش بحالت اوسوخت
و گفت : آیا میل دارید ساده و پوست
کنده حرف بزنیم و کیفیت احوال شما را
آشکارا کنیم

آلما با نخوت و غرور گفت : کیفیت
احوال بکسی ربطی ندارد من خود تنها
حاکم و قاضی آن هستم جواب داد : همین
جا است که اشتباه می کنید من هم قاضی
کیفیت هستم

گفت : شما برای چه ؟ بچه سمت
من اصلا شما را نمی شناسم جواب داد :
برای اینکه من شما را از چیزی نجات
داده ام که از مرك سخت تر است و آن
خیانتی است که شما مرتکب شده اید

آلما بر آشفت و نسبت باین جسارت
پرخاش نمود اما راگاستن با کمال صداقت
و متانت خیانتش را ثابت کرد و آنچه زیر
پنجره شنیده بود همه را مدلل داشت و
بالاخره گفت : با اینکه نسبت بوطن و ملت
و فامیل خودتان چنین خیانت بزرگی
کرده اید من حاضر شده ام که از شما
دستگیری کنم و شما را از ننك و رسوائی
برهانم

جواب داد : محال است که بتوانید مرا از این مخمصه نجات دهید

آلما دیگر مباحثه و مناقشه نکرد واز این جوابش معلوم بود که در خیانت و ننك و رسوائی خود انکاری ندارد اما راگاستن گفت : هیچ کاری در عالم محال نیست عمده این است که شما خودتان مایل هستید و الا باقی همه سهل است پرسید : اما خواهش میکنم اول بفرمائید بدانم بچه مناسبت با من اینطور خصوصیت مینمائید و برای استخلاص من کوشش می کنید و برای فنای من غم و غصه میخورید ؟

این مرتبه راگاستن بفکر و تأمل فرو رفت و از جواب گفتن عاجز ماند زیرا این سؤال را پیش بینی نکرده بود و محققاً نمی توانست بالما بگوید که خصوصیت من با شما برای آنست که دختر شما را دوست میدارم معذلك زود بخود آمد و جواب داد : من اگر باشما خصوصیت میکنم علت آنست که نسبت بهر کس که اسیر ستم وجور برزگا باشد دوست و مدد کار هستم پرسید : آیا تصور میکنید که وسیلهٔ آبرومندی در میان باشد که من از ننك و افتضاح برهم

جواب داد : تصور نمیکنم بلکه یقین دارم گفت : اگر شما چنین کاری بکنید من تا عمر دارم از شما ممنون و متشکر خواهم بود

راگاستن گفت آقای آلما ملتفت باشید که من این عبارت شما را فراموش نخواهم کرد و مخصوصاً یك روزی یادآوری خواهم نمود

جواب داد : روزی که شما یاد آوری تشکر مرا نمائید اسباب افتخار من خواهد بود و ناچار چون آنروز حاجتی دارید که من آنرا کاملا انجام خواهم داد حالا بگوئید بدانم چه وسیلهٔ در نظر دارید گفت : اولا بمن اجازه دهید که عقیده خود را بی پرده بگویم و خاطر نشان کنم که کیفیت احوال شما چنان مهیب و مخوف است که اگر من بجای شما بودم جز مرك راه نجاتی نمی یافتم پرسید : پس از این قرار پیشنهاد می فرمائید که من خودم را بکشم

گفت : نه من چنین پیشنهادی نمیکنم ولیکن لازم میدانم که شما هم تا این درجه از مرك وحشت نکنید در اینموقع باید دست از جان شست مثلا اگر چنانچه شما بسر کردگی لشگری قدم در میدان جنك گذارید و با لشگریان روم زدوخورد نمائید البته احتمال مرك میرود اما اگر چنانچه جانی بدر بردید کفاره معاصی خود را بواسطه جرئت وتهور و فتح و فیروزی خود داده اید ومردمی که از خیانت شما رنجیده اند راضی وخوشنود ساخته اند وبرفرض چنانچه درمیدان جنك جان دادید مرگی باشرافت را استقبال نموده اید و کاری را که میبایستی دربستر ناخوشی وعجز و انکسار بنمائید باکمال مردانگی در میدان جنك نموده اید آلما گفت : تمام این فرمایشات صحیح و متین است ومن بهیچ وجه از مرك ترسی ندارم امابچه وسیله میتوانم بمنصب فرماندهی برگردم وبسر کردگی قشون درمیدان جنك

قدم بگذارم حالیه وضعیت بقسمی است که من نمیتوانم نه بروم بروم و نه به منت‌فرت مراجعت کنم باید چارهٔ اندیشید که من بتوانم بطرف مملکت خود روانه شوم

جواب داد : چاره کار آسان است چون بمنت فرت می‌رسیم باید چنین اظهار بکنیم که مامورین پاپ میخواسته اند شما را بزور و جبر بروم ببرند حسن اتفاق من در بین راه بشما برخورده وآنهارا مجروح ساخته‌ام و با شما بمنت فرت روانه شده ام

آلما فکری کرد و گفت : راستی فرمایشات شما نور امیدی بمن نشان میدهد وقلبم را قوت می‌بخشد

شوالیه گفت : بنظر من این مسئله تدبیری است که پسندیده و قابل قبول است و برفرض هم کسی سخنان شمارا باور نکند من هستم و شهادت میدهم

آلما مسرورانه پرسید : مگر شما هم به منت‌فرت می‌آئید جواب داد : بله من‌هم بدانجا می‌آیم و داخل قشون میشوم‌وبرضد پاپ‌می‌جنگم چنانچه بسربازی قبول‌شوم‌نهایت افتخار وشرف را داراهستم

آلما بی‌نهایت خوشحال شد وگفت : ای شوالیه حالا اقرار میکنم که شما هم ازمرك مرا نجات دادید وهم آبروو شرافت مرا حفظ کردید خواهش میکنم مرا از ارادت‌کیشان خودتان محسوب کنید و با من دست دوستی بدهید

راگاستن دست پیش برد امابا کراهت زیرا دلش اجازه نمیداد که با چنین آدم سست عنصری دوستی نماید ولیکن از طرفی خودرا محتاج بدوستی او میدانست وموقعی چنان مساعد دیگر بدستش نمی افتاد لهـذا فرصت را ازدست نداد یعنی برای مصلحت وقت با آلما دست داد . سپس قرار برآن گذاشتند که هرچه زودتر ممکن شودبسمت منت فرت بشتابند لهذا آنروز را تا غروب بسرعت پیش رفتند و شب را در میکده بروز آورده روز دیگر تاوقت عصر،رکاب راندند تا وقتی که آلما گفت بیش از چند ساعتی به منت فرت راه باقی نمانده است و در آخر صحبت خود گفت : اگر تند برانیم محتمل است که یکساعت ازنصف‌شب گذشته بمنت‌وفرت خواهیم رسید راگاستن مقصود او را دریافت و گفت : بنظرم میل آن دارید که شب به منت فرت وارد شوید .

جواب‌داد : البته بهتراست شب کسی مرا نمی بیند و مخفیانه داخل قصر میشوم گفت برعکس عقیده من آنست که شما باید روز روشن وارد شهر بشوید تاهمه شمارا به‌بینند و بی‌باکی و بی‌پروائی شمارا تماشا کنند و من یقین دارم که باین طریق اگر وارد شهر شوید البته مؤثرتر خواهد شد

آلما گفت : شوالیه حق با شما است وراست میگوئید . . . افسوس که چرا من زودتر ازین باشما آشنا نشدم . پس مصمم شدند که‌شب‌را باستراحت اطراق کنند وچون آفتاب بلند شود روبراه نهند و این تصمیم را بموقع اجرا گـذاشتند راه ناهموار و

دره و ماهور بود اما دوسه ساعت که رفتند بجلگهٔ رسیدند که از دور تودهٔ از خانه های قشنك نمودار بود آلما دست خود را بدان جانب دراز کرد و گفت : آنجا منت فرت است .

فصل چهل و یکم – پرنس مانفردی

ازدیدن شهر منت فرت لرزش براندام راگاستن افتاد و بخیال اینکه لحظهٔ بعد دیدار گلبهار میرسد دلش می‌طپید ودانست که آن قمر طلعت چه جای بزرگی را در قلبش اشغال نموده است و چنان مجذوب و مفتون اوشده که چشم ازاو پوشیدن دشوارتر ردست برداشتن ازجان است

راگاستن باخود میگفت : امروزتهدیرات زندگانی من معلوم و تکلیفم معین میشود چه از اولین نگاهش خواهم دانست که آیا باید امیدوار باشم یا اینکه باید دل به عذابی نهم که صدبار سخت تر از مجازات برژیاها خواهد بود .

آلما او را مشوش ومضطرب دید و روی بجانبش کرده با نگاهی استفهامانه بر چهره‌اش بنگریست اماشوالیه نخواست ضعف نفس خودرا بوی نشان دهد و فوراً بخود آمد و باهنگی بسیار طبیعی گفت : آقای آلما عجب شهر قشنگی دارید من قبلاً تبریك عرض میکنم .

پرسید : از برج و باروی شهر چه گوئید .

جواب داد : برج وبارو ازین محکم تر نمیشود و ممکن است ازین قلعه ها یك نفر با بیست هزارنفر بجنگد

گفت : باوصف اینها راهی دارد که بسیار ضعیف است . . . .

جواب داد : بله میدانم چه راهی را می گوئید ... مقصود آن تنگه است که برای شبیخون زدن خیلی آماده وحاضر است

گفت : بله سزارهم ازهمین جا حمله‌ور شد وما بزحمت فوق‌العاده توانستیم اوراعقب نشانیم ... اما باید قلاع را ازنزدیك تماشا کنید .. اگر چهارنعل برویم نیمساعت دیگر بشهر میرسیم

جواب داد : ومن یقین دارم چون بشهر برسیم مردم همه برای شما فریادهای تحسین وسرور خواهند نمود

آلما مأیوس بود ولی مرکب را تند کرد راگاستن هم از دنبالش می‌تاخت وکاملا مواظب خطوط راه وسنگرهای طبیعی حول وحوش بود طولی نکشید که بشهر نزدیك شدند و صدای همهمه عرسی بگوش رسید آلما پرسید این صدای ناقوس‌ها و شیپورها

برای چیست ؟

جواب داد : حالا خواهم دید . . . آقا باید در ورود خودتان دلدار باشید و خودرا مانند سرداری جلوه بدهید که تازه ازمیدان جنك برگشته نه مانند سرباز جبانی که از کار زار فرار نموده است .

این کلمات سخت و وحشیانه مانندشلاق برآلما اثرکرد ولی جز تصدیق کردن چارهٔ نداشت و در فکر ورود شهر بود

چند دقیقه بعد آلما و شوالیه نزدیك دروازه رسیدند سربازها ازدیدن آلمامبهوت و پریشان شدند صاحب منصب آنها نیز به بهت وحیرت فرو برفت و ازجای حرکت نکرد زیرا خیانت کاری آلما در شهر اعلام شده و مردم عموماً از وقایع مستحضرشده بودند اما راگاستن نکته را دریافت وبسرعت پیش دوید وگفت آقای صاحب منصب مگر دیوانه شده اید والاحضرت ارباب شمادست ازجان خود شسته وحالا ازلشگرگاه دشمن برگشته برای چه احترامات بجای نمی‌آورید

این کلمات چنان متین ومحکم بیان‌شده بودکه برای صاحب منصب جای تردیدنماند لهذا فوراً به‌بیست‌نفر سربازان ساخلو فرمانی داد و احترامات لازمه را بجای آورد اما هنوز از بهت و حیرت خود خلاصی نیافته بود و تکلیف خودرا نمیدانست دراین‌ضمن شوالیه آهسته به آلماگفت : چند کلمهٔ بانها سخن بگوئید وآلماگفت : صاحب‌منصب من شمارا عفو میکنم و ازخلاف ادب شماچشم پوشی میکنم زیرا چنان اخبار خوبی از اردوگاه دشمن آورده ام که جز شادی و سرور چیزی دیگر بان مناسب نیست ای سربازان رشید من از قوای دشمن اطلاعات کامل حاصل کردم ولازم دانستم که برای انجام این خدمت مهم خودم مأمور شوم و شکر خدایرا که نتیجه خوبی بدست آوردم همینقدر بدانیدکه زور ما بیش‌تر است و امید فتح و فیروزی باما است .

سربازها همه باتفاق فریاد بزنده باد آلما برکشیدند .

آلما قوت قلبی یافت وازاجرای نقشه شوالیه امیدوار شد چه هیچ تصور نمیکرد که بتواند بدون عایق و مانع داخل شهر بشود پس مسرورانه نگاهی به شوالیه کرد و او گفت : آقای صاحب منصب باید والا حضرت را تا قصر مشایعت نمائید

صاحب‌منصب درحیرت‌بود و نمیدانست بچه مناسبت این شخص خارجه باو فرمان میدهد آلما ملتفت شد و فوراً گفت : این جوان مسیو راگاستن و معاون من است

صاحب منصب سلام‌نظامی‌داد وباراستن سربازان خود مشغول گردید و راگاستن آهسته بگوشش گفت : اگر تاقصر دستور مرا کاملا اجرا کنی یقین بدان که بمال و دولت خوبی خواهی رسید

صاحب منصب دانست که در این قضیه چیزی غیرمعمول موجود است اما اوتکلیفی جزاطاعت در خود نمیدید ودولت و اقبال را هم رکاب خود یافت و جلو مختصر سپاهیان خود پیش رفت ودم‌بدم صدا بزنده

باد والاحضرت آلما بلند میکرد و سربازان نیز همه چنان میگفتند

مردمان شهر هم که همه لباس عید در برداشتند دنبال سربازان افتاده و مانند آنان زنده باد می گفتند و هیچ نمیدانستند برای چه میگویند چنانچه یکساعت قبل نمیدانستند چرا مرده باد خائن میگفتند

شهرت مراجعت آلما سرعت در شهر پیچیدن گرفت همه‌جا میگفتند که آلما دست از جان شسته و شخصا برای جاسوسی به لشگرگاه دشمن رفته است وبنابراین طولی نکشید که اهالی شهر همه از قصیه آگاه شده از خانه ها بیرون آمدند و برای احترامات آلما فریاد وجد و سرور می‌کشیدند و فراموش کردند که یکساعت قبل از دار کشیدن و خنجر زدن او صحبت میکردند

راگاستن مسرور و خندان گفت : دیدید آنچه گفتم صحیح بود

جواب داد : شوالیه حق با شما بود حالا باید دانست که این لباسهای عید و صدای موزیك برای چیست .

دراین‌اثنا جمعیت بمیدان جلو قصر رسید ودر همان‌لحظه جمعیت دیگری ازراه‌دیگری بمیدان داخل گردید اما آنجمعیت بیشتر بود و بیشتر همهمه وهلهله می‌کردند وزمانیکه گروه آلما زنده‌باد والاحضرت آلما میگفتند آن جمعیت میگفتند رئیس کل ما پرنس مانفردی پاینده باد خانم محبوب ما پرنسس مانفردی!!

راگاستن روی رکابها ایستاد و پنجاه قدم دورتر درآن جمعیت پرصدا ماهی دید که در کالسکه نشسته و پرنس مانفردی در کنار او است فوراً گلبهسار را بشناخت و دانست که پرنسس مانفردی که مردم برای احتراماتش پاینده‌باد میگویندهمان گلبهار دختر آلما است

ابرسره وتاری ازجلو چشمان راگاستن بگذشت و با کوشش فوق العاده خود را روی زین نگاهداشت تا از ضعف بر زمین نیفتد چه زحمات خود همه را مهدور میدید و او هردو روز بواسطه جرئت و شجاعت بی‌پایانش شؤنات خود می‌افزود درآن‌ساعت خود را در کمال خفت و پستی دید دلش سرد گردید

❀❀❀

ملاقی آن دو جماعت اجتناب ناپذیر بود و پرنس مانفردی در بهت و حیرت‌فرو رفت صاحب منصبان اطرافش همه سرگردان و پریشان بودند وتکلیف خود را نمیدانستند اما وقتی که پرنس از کالسکه پائین آمد که پا به پله قصر بگذارد همان وقت آلماپا به پله گذاشته بود

پرنس‌فریاد برآورد و بمردمان پریشان گفت : این مسئله کمال اهمیت را دارد و نمتوان در نظر عموم در آن مذاکره نمود فوراً مجلس‌شوری تشکیل دهید دراین باب سخن گوئیم

سپس روبه‌جانب آلماکرد وگفت من فرمان‌دادم که مجلس شورا را فوراً تشکیل دهند

آلما باکمال نخوت و غرور گفت من باشما همراهم و باکمال میل درمجلس شورا حاضر میشوم

❀❀❀

مجلس شورا در تالار پذیرائی قصر منعقد شد و مردم شهر از هرصنف و طبقه در بیرون انتظار داشتند که در نتیجه مذاکرات و رأی مجلسیان آگاه گردند.

پرنس مانفردی با جامه های فاخر عروسی و آقای آلما با لباسی گرد و غبار آلوده ازجمله حضار مجلس بودندراگاستن هم حضور داشت یعنی آلما باصرار وابرام اورا داخل تالار نموده بود و چون اورا بسمت معاونت خود معرفی کرده بود بحضور در آنمجلس استحقاق داشت

یکی دو دقیقه بگذشت و گلبهار با رنگ و روی پریده وارد شد و با آهنگی پرتشویش نزد پدر رفت وتبریك ورود گفت آلما بعداز مهربانی زیاد باو گفت: دخترجان در شهر صحبت عروسی شما گوشزد من شده و حقیقة در تعجب هستم زیرا تصور نمی کنم هیچ پدری اینگونه خبر عروسی دختر را استماع نماید

گلبهار غرق عرق خجلت شد وگفت پدرجان وقتی مطالب را تماماً شنیدید آن وقت هر نوع در باره من حکم بفرمائید تسلیم میشوم

آلما بانهایت زرنگی وزبردستی گفت: من در موضوع عروسی هیچ ایرادی ندارم زیراکه درحقیقة اسباب شرافت خانواده ماست و منتهای آرزوی من این بودکه دامادی کامل مانندپرنس مانفردی داشته باشم... پرنس خواهش می کنم که با من دست دوستی بدهید

پرنس مانفردی با او دست داد ولی سخت در تعجب ماند زیرا موضوع عمده مذاکره و مشاوره را عروسی خود باگلبهار می دانست و حالا که می دید آلما ازین عروسی اظهار رضایت میکند دیگر اشکالی در مذاکره نمی یافت

در این موقع گلبهار خیره خیره به راگاستن می نگریست و در خیالش میگفت: من میدانستم که شما باین جا خواهید آمدمن یقین داشتم که تقدیر و سرنوشت من و شما با هم مصادف خواهد شد نتیجه این مجلس چه میشود یك کلمه عقیده خودتان را اگر بگوئید من تکلیف خود را خواهم دانست

اما راگاستن بهیچ وجه سر از سینه برنداشت و نگاهی بگلبهار ننمود تا اینکه ژان پسر مالاتستا پیش آمد که پرنس را بمسند خود هدایت نماید و او نگاه خیره گلبهار براگاستن راواضح وآشکارا مشاهده نموده بود.

❀❀❀

چون مجلس رسمیت یافت آلما گفت: آقایان من باکمال صداقت سخن میگویم و منتظرم که علل وقایع عمده که در غیاب من روی داده است بیان کنید راست استکه من ازمواصلت پرنس با دخترم بسیارمفتخرم اما باید دانست که چگونه بدون اطلاع من

بچنین امر مهمی اقدام نموده اند
پلتیك آلما شباهت کلی به پلتیك مردان
ضعیف النفس داشت چه این گونه اشخاص
چون خودرا مورد ملامت میدانند سعی می‌
کنند که اول دیگری را طرف ملامت قرار
بدهند .

ژان از جای برخاست و چنین جواب
داد : آقای آلما کاملا از وقایع مطلع نیستند
زیرا فقط از عروسی سخن میگویند در
صورتی که تصمیم مهم دیگری هم اتخاذ شده
است .

پرسید این تصمیم کدام است ؟

گفت : حکم آن هم دیروز بموقع
اجرا رسید

آلما با تغیر گفت : گویا فراموش
کرده اند که در حضور من ایستاده اند والا
پیش من از حکم سخن نمی گفتی

گفت : من عین واقع را می گویم و
بموجب همان حکمی که باعث رنجش خاطر
شما شده است دیروز از امتیازات و القاب
و ما بملك خودتان معزول ومحروم شده‌اند
دختر شما بجای شما انتخاب گردیده است
بعلاوه اسم شمارا بخیانت وبی غیرتی درشهر
اعلان کرده اند

حاضرین از این جواب خشن آزرده
خاطر شدند و رأی ژان را نه‌پسندیدند آلما
بر خاست که جواب بگوید ولی وحشت و
دهشت چنان بروی مستولی شده بود که
نتوانست لب از لب بگشاید ومجدداً بر جای
خود بنشست آنوقت کلبهار بجانب پدردوید

و رو بحضار کرده با عصبانیت دوبنالد گفت :
آقایان وقتیکه پدرم غایب بود وبرحسب
احتمالات اورا متهم ساختند ومن چون هیچ
دلیل ومدارکی برضد آن احتمالات نداشتم
ناچار دندان برجگر فشرده ساکت ماندم و
اعتراضی برأی مجلس ننمودم اما امروز که
پدرم حاضر است من استدعای احقاق حق
دارم چه در صحبت های ژان ابداً عدالتی
نمی بینم .

ژان گفت : خانم مقصود را واضح تر بیان
کنید آنچه فرمودید محتاج بتوضیح است

ژان چنان رنك پریده و متزلزل بود
که بزحمت زیاد عبارت مذکور را بیان کرد
وبرا در نگاه خانم تأثیری خشمی فوق العاده
می‌دید و حس داشت که کلبهار هرگز
اورا معاف نمیدارد واین کینه ورزی هارا ازو
فراموش نمیکند ژان خواست علت این خشم
و غضب را بداند و دراین خیال بی‌اختیار
نگاهش بچهره راکاستن افتاد و فوراً ازو
دیده برگرفت و بکلبهار نگریست واو در
جواب میگفت : مقصود من اینست که
مطلب مطلب برأحدی مخفی و مستور نماند
و معلوم شود که مراجعت آلما بهترین دلیلی
است که حکم مذکور بر خلاف عدالت و
بدون مطالعه صادر شده و باید رفع اشتباه
از اذهان بشود

پرنس مانفردی گفت : انکه خانم
میگوید صحیح است و البته آقای آلما هم
بصداقت و مردانگی علت غیبت خودرا بیان
خواهند نمود و لدی الاقتضا باهمه اسرضای

خاطر آقایان را فراهم خواهیم ساخت

آلما گفت : آقایان حقیقت مطلب این است که مرا بتدویر و حیله از منت فرت در ربودند و اگر چنانچه بسلامت مراجعت کرده‌ام برای این است که آقای شوالیه راگاستن مرا ازمرگ نجات داده و آسوده ومستخلصم ساخته اند

نظر ها همـه بجانب شوالیه معطوف گردید .

و آلما میگفت : خبطی که من کرده‌ام این بود که دونفر از مأمورین پاپ را بخود راه دادم و مخفیانه از اینها پذیرائی کردم آن دونفر بمن پیشنهاد خیانت کردند من باز حکم‌توقیف آنهارا صادر ننمودم چه امیدوار بودم که از آنها مطالب مفیده درآورم وبرحسب ظاهر وانمود کردم که باخیالات آنها همراهم ولی درباطن خدعه بکار آنها مینمودم اتفاقاً آن پست‌فطرتان حیله مرا کشف کردند ودر صدد ربودن من بر آمدنـد و میعاد گاهی خارج شهر قرار دادند چون دونفر بیشتر نبودند من لازم ندانستم کسی‌را باخودهمراه کنم و اذهان آنان را مغشوش نمایم اتفاقاً خبر نداشتم که یکی از آن دو مامور متأسفانه چه زوروبازوی دلاورانهٔ داشت وآن آستور بود که مرا گرفت و بزور و جبر بر ترك اسب نشانید و بتاخت تمام بدر برد شب‌را درمیکده بسر بردیم از حسن اتفاق شوالیه با من مصادف شد و وضعیت بدبختانه مرا بفراست دریافت پس هردورا مجروح کرده مرا مستخلص ساخت و لطفاً بامن تا بدینجا همراهی نمود آقایان حقیقت واقعه این بوده که بیان کردم

چون این مطلب را باکمال متانت و آرامی بیان کرد اثرحقیقت نمود وهمه از سوء ظن خود اظهار ندامت نمودند چنانکه پرنس مانفردی به نمایندگی عموم از جای بر خاست و تعظیمی در مقابل آلما نموده گفت : والا حضرت ماهمه در آستان شما مقصر هستیم

آلما جواب داد : نه چنین نیست من بهیچوجه شمارا مقصر نمیدانم زیرا برحسب ظاهر جزاین در باره من حکم کردن جائز نبود و اگر خود نیز بجای شما بودم غیر از این قضـاوتی نمینمودم پس آقایان اگر رضایت خاطر مرا طالب هستید ازاین قضیه اسفناك‌سخنی بمیان نیاوریم وبموضوع مطلب خاتمه دهیم

پرنس گفت : والا حضرت در غیاب شما احکامی صادر شده و مأموریتی منصوب گردیده‌اند درموضوع آنهاچه تصمیمی اتخاذ میفرمائید ؟

آلما به خوش روئـی جـواب داد : هیچ اهمیت ندارد هرکس بهرمنصبی کـه منصوب شده است کماکان بشغل خودبرقرار باشد .

دراین‌موقع صدای ژان مجدداً برخاست وگفت : من فرمایشات آقای آلمارا حقیقی فرض می‌کنم زیرا وقایع همه برای قبول این داستان موافق و مساعد است ولیـکن نکتهٔ هست که باید انرا خاطرنشان سازم و

آن اینست که آقای آلما بمعیت شوالیه راگاستن بدینجا آمده است و آقایان باید بخاطر داشته باشند که این دومین دفعه ایست که ما بملاقات شوالیه میرسیم و دفعهٔ اول اورا در دخمه های روم دیدیم وشخصاً اظهار داشتند که از متعلقان سران برژیابشمار می آیند حالا انصاف بدهید آیا اسباب تعجب نیست که دونفر از مأمورین پاپ آقای آلما را ربوده باشند وایشان بمعیت یکنفر از متعلقان مشارالیه بمنت فرت مراجعت کنند ؟

ازاین کلمات گلبهار رنگش چون گچ سفید شد و آلما چنان خودرا باخت که نزدیك بود راگاستن را ترك نماید وگفت: آقایان من بجرأت قسم میخورم که از این قضیه مسبوق نبودم ... و ...

راگاستن ازاین توهین فوق العاده خود را جمع کرد تا بجانب توهین کننده جستن نماید اما ناگهان فکری برخاطرش گذشت جبین پرچینش بازشد تبسمی درلبانش ظاهر گردید وبا آهنگی گزنده گفت : چنین تصور میکنم که ژان مالاتستا میخواهد سه هزار لیره بسکهٔ آلکساندر ششم وصول نماید

ژان دست بقبضهٔ خنجر برد وباصدای خشنی گفت مطلب را فوراً توضیح دهید والا بجرأت سوگند که الان درساعت شمارا خواهم کشت

راگاستن باکمال اهانت دستهارا بسینه درافکند وگفت : اولا برای کشتن من بیهوده سوگند یاد نکنید ثانیاً در باب توضیح من این توضیح را خواهم گفت زیراکه خودم مشتاق ومایلم نه برای آنکه شما علاقه‌مند توضیحات هستید آقایان من شمارا قاضی وحکم قرار میدهم پدرمقدس ما آلکساندر ششم باموافقت فرزند ارجمندش سزار سه‌هزارلیره میدهد بهرکس که سرمرا بوی تسلیم نماید و علت این بی‌مرحمتی آنست که من از امر وی سرپیچی کرده و برای تسخیر شهر منت فرت حاضر نشده‌ام آقایان من خود اقرار دارم که ۳۰۰۰ لیره برای سر ناقابل من مبلغ هنگفتی است و ممکن است قتل من داوطلبان کثیری ایجاد نماید بدین ملاحظه چون شهر منت فرت را مستقل دیدم واحکام برژیارا در این ناحیه محکم ندانستم برای راحت و آسایش خودم بدینجا عازم شدم حالیه ژان‌پسر مالاتستا بمن توهین میکند و از این رفتار خشن مرا مجبور بترك منت فرت مینماید درصورتیکه تکلیف هرایطالیائی غیرتمندی آنست که مظلومین استبداد برژیا را پناه دهد واز مهمان نوازی مضایقه ننماید ونتیجه آنکه ژان مرا مصادف با سواران برژیامیکند که درهر گوشه وکناردرجستجوی من میگردند و لهذا مستحق ۳۰۰۰ لیرهٔ خواهد بودکه پاپ برای من معین نموده است .

راگاستن در این نطق مختصر انواع و اقسام مهارت وزبردستی را بکار برده بودچه اولا گلبهار را ازشرح حال خود مستحضر ساخت و ثانیاً محبت وتوجه حضار را کاملا بخود جذب نمود ثالثاً توهین ژان رابادشنامی سخت تلافی کرد

چهرهٔ گلبهار را آتش کبروغرور برافروخته و گلگون کرد راگاستن اورا ندید اما ژان متوجه بود و باخشم و غضب فوق‌العاده به راگاستن حمله‌ور شد ولی قبل ازاینکه ضربهٔ او به‌بدنش فرود آید یا حضار مجلس بتوانند میانجی شوند شوالیه مچ‌دست ژان‌را بگرفت وچنان بفشرد که مانند خمیر دست اونرم شد و سربگوشش نهاد و گفت چه وقت مشتاقی که من تورا بکشم ؟

ژان با آه وناله جواب داد : تو از مردن میترسی و الا بر واضح است که تاچه درجه بخون تو تشنه هستم

آنوقت راگاستن دست اورا رها کرد و گفت : کجا میل دارید که منتظر شما باشم ؟

جوابداد : درمیدان عمومی

پرسید : بچه وقت ؟

گفت : امشب

سپس ژان باخشمی زاید الوصف از مجلس بیرون رفت این نزاع بقدری سریع جریان یافت که هیچکس از رؤسای مجلس را مجال مداخله و اظهار عقیده نبود چون ژان از مجلس بیرون رفت راگاستن رو بحضار کرد و گفت : آقایان حالا که سوء ظنی درباره من درمیان نیست من بتطییب خاطر بتقدیم توضیحات می کوشم من در دخمه‌های روم خدمت اغلبی از آقایان رسیدم و صادقانه اظهار داشتم که برای ضدیت پاپ حاضر نیستم پس اینك باید توضیح دهم که چرا بچه علت در این مجلس حضور بهم رسانیده ام

یکی از حضار در جواب گفت : توضیحات شما برای ما بی حاصل است و ماخود اعتراف داریم که ژان از روی بی انصافی در بارهٔ شما سوء ظن برده زیرا من خود شهادت میدهم که فامیل برژیا شما را بزرگترین دشمن خود می شمارند اتفاقاً روزی که شما از محبس فرشته مقدس فرار کردید من‌خود درشهر روم بودم واعلاناتی که برقیمت سر شما بدیوارها نصب کرده بودند همه‌را خواندم و ازآن ساعت به بعد آرزوی آن داشتم که شمارا بشناسم و اینك خودرا بسیار باسعادت‌می‌یابم که میتوانم دست دوستی بشما تقدیم دارم

راگاستن مؤدبانه پیش رفت و دست آن ناطق راکه ارسیلی نام داشت بفشرد و اعضاء مجلس همه محبت و دوستی خودرا نسبت بوی اظهار داشتند

آنوقت شوالیه تاریخ خودرا ازابتدای ورودبایطالیا شرح داد وداستان‌زنجیرکردن سزار برژیا وکت بستن پاپ را بقسمی که خوانندگان مستحضرند بیان نمود

حاضرین از شنیدن سر گذشت وی مبهوت ومتحیر بودند گلبهار درموقع استماع هیچ‌احساساتی ازخود جلوه‌نمیداد فقط چنان در شنیدن دقیق بود که چون سخن شوالیه بپایان‌رسید اوبلرزه درآمد وازسکوت‌مجلس متوحش شد

❀❀❀

آلما احکامی راکه در غیاب خوددر

امور کشوری و لشکری صادر شده بودهمه
را تصدیق و امضا کرد و از پرنس مانفردی
خواهش نمود که سرکرده گی کل قشون را
کماکان عهده دار باشد و تصمیم کرد که در
همان مجلس فرمان راگاستن را بسمت
معاونت خود صادر نماید اما شوالیه باسرار
و لجاجت امتناع ورزید و گفت : من مایلم
که در قشون ملت فرت داو طلب آزاد
باشم

پرسید : در اینصورت مایلید که ترکها
را بنمائید

جواب داد : من از طفولیت به آزادی
تربیت شده‌ام و عشق مفرطی به زندگانی بی
خانمان خود دارم بقسمی که نمیدانم فردا کجا
خواهم بود و چگونه زندگانی خواهم نمود
و بعلاوه معلوم نیست نتیجهٔ جنگ تن بتن من
باژان ازچه قرار خواهد شد

آلما گفت : من کاری میکنم که این
جنگ صورت وقوع نیابد

پرنس مان فردی اظهار داشت و گفت:
مقتضی نیست که مابین دونفر نجیب زادهٔ رشید
بیهوده خون ریزی شود .... ژان را فوراً
احضار کنید .

ارسینی بسرعت از مجلس بیرون رفت
و باژان مراجعت نمود

پرنس گفت : ژان عزیز من شما نسبت
به شوالیه راگاستن بی عدالتی نمودید مادلیل
قاطع در دست داریم که سوء ظن شمانسبت
بوی بی‌اساس بوده و آقای آلما امیرمحبوب
ما مجدداً برما سروری خواهند نمود و بامر
خودشان من سردار کل قشون خواهم بود
این دلیل برای رفع اشتباه شما کفایت می
نماید

ژان گفت : من بسیار محظوظم که والا
حضرت آلما لایق اطاعت و ارادت ما باشد

پرنس گفت : اما در موضوع رفتاری
که نسبت بشوالیه نموده‌اید نظر بجوانمردی
و غیرتی که در شما سراغ دارم یقین می‌دانم
که شخصا بسبك روی خودتان اقرار می
کنید واسترضای خاطر ایشان را فراهم می
آورید

ژان گفت : پرنس قبل از جواب مایلم
که در خلوت با شوالیه دو کلمه صحبت
نمایم

پرنس متعجب شد ولی خواهش اورا
پذیرفت

ژان دور از حضار بکنار پنجره رفت
و راگاستن از دنبال بوی ملحق شدو گلبهار
که کنار پدر ایستاده بود بی اختیار بر خود
بلرزید

ژان به راگاستن گفت : من از هماندم
که شما را در دخمهٔ روم ملاقات کردم به
جوانمردی و نجابت و غیرت شما معترف
گردیدم اینك هم که با آقای آلما مراجعت
نموده‌اید همان عقیده را در بارهٔ شما دارم
و باور کنید که توهینی را که نسبت بشما
نمودم بکلی برخلاف عقیدم و محبت قلبی من
بوده و با وجود آنکه سخنان زشت نسبت
بشما بر زبان میراندم در قلب صفات حسنه
و اخلاق پسندیده شما را تمجید و تحسین

مینمودم

راگاستن مبهوت بود و میدانست که تردیدی در جرأت وتهور ژان ممکن نیست و این سخنان را از راه عجز و پوزش نمی گوید وقصد دیگر دارد وژان همچنان می گفت : پس من اینك در حضور آقایان مجلسیان رسماً از شما معذرت می خواهم و از توهینی که نسبت بشما نموده‌ام اظهار ندامت و پشیمانی مینمایم

شوالیه صمیمانه گفت من هرگز راضی نیستم که جوانمردی مانند شما خوار وخفیف بشود همین فرمایشات برای من کافی است و توهین را کاملا جبران می‌نماید بلکه از آنچه خواهان بودم تفوق و برتری‌نمی یابد

جواب داد : شوالیه من ازشما تشکر میکنم اما افسوس میخورم که نگذاشتید باقی مطالبم را عرض کنم : من در حضور عموم از شما معذرت میخواهم و لهذا جنگ ماهم امشب صورت‌وقوع نخواهد یافت اما معذلك ما باهم جنگ خواهیم نمود .

شوالیه گفت من فرمایشات شمارا ملتفت نمیشوم .

جواب‌داد : من که صریح عرض میکنم ما باید باهم جنگ کنیم وحتماً یکی ازما دو نفر ازین جهان برویم

گفت : بسیار خوب من حاضرم باشما جنگ بکنم ولیکن حقیقةً مبهوت و متحیرم که این‌شیوه رفتار را علت و سبب چیست چه وقت میفرمائید که برای جنگ حاضرباشم

جواب داد : فردا غروب

پرسید : درچه نقطه

گفت : در محله کاله

جواب داد : ببخشید من غریب این دیارم و محله‌های شهررا نمیدانم

گفت : محل مزبور در بیرون شهر است ازهمان جادهٔ که وارد شدید درخارج دروازه دو سنك بزرك دیده میشود که یکی شبیه بکله انسان است و باین جهت آنجا را محل کاله می گویند

جواب داد : بسیار خوب فردا هنگام غروب در آنمحل حاضر خواهم بود

ژان اظهار تشکر کرد و راگاستن گفت : اجازه بدهید یك سؤالی بکنم چه البته یك‌نفر مردی مانند من بتوسط دلاوری مانند شما کشته شود یا اورا بکشد بدون اینکه علت مطلب را بداند

گفت : علت آن است که من ژاتری را دوست میدارم واز عشقش دیوانه ام زیرا محض خاطر عشق او مرتکب بی غیرتی شدم و بی جهت بشما توهین وارد آوردم اورا بقدری دوست میدارم که مرك رابربی مهری او ترجیح میدهم

راگاستن رنگش پروازکرد وگفت : شما پرنسس مانفردی را دوست میدارید اما بعمل من چه مربوط است و ...

ژان حرف اورا قطع کرد و گفت : من اورا دوست میدارم واینکه اصراردارم یکنفر ازما دو نفر باید بمیرد برای آنست که او شمارا دوست میدارد

راگاستن مبهوت ماند صدا از گلویش

بیرون نیامد قوه ایستادن نداشت خواست بااشارهٔ ژان‌را نگاهدارد ولیکن اودرمجلس پیش‌رفته بودوچون از کنار گلبهار بگذشت آهی از وشنید که درضمن میگفت : وای بر بدبختی من !

ژان روبحضار کرد و گفت : آقایان شماهمه شنیدید که من‌نسبت به‌شوالیه‌راگاستن بی‌احترامی وتوهین نمودم واینك درحضور عموم ازو معذرت میخواهم و امیدوارم که رفتار من موجب ملامت نشود

پرنس گفت : فرزند من اززشادت و غیرت تو جزاین متوقع نبودم و خطائی را که خود مرتکب شده‌اید مردانه جبران‌می‌نمائید ولهذا هیچ‌کس شمارا ملامت نخواهد نمود .

سپس خندان و شادان بدون اینکه هیچ غمی دردل داشته باشد باسایر اعیان‌از مجلس بیرون رفت راگاستن هم خواست مجلس را ترك کند که ناگاه دستت لطیفی بر شانه‌اش خورد و چون رویگردانید گلبهار رادرمقابل خود بدید

گلبهار گفت : خیلی میل داشتم با شما صحبت کنم خواهش میکنم بباغ قصر تشریف بیاورید

راگاستن‌ازژان وپریشان تعظیمی نمود و چون سربرداشت گلبهار را دور ازخود دید که بازو به پدر داده از تالار بیرون می‌رود .

شوالیه برجای خود صم و بکم مانده فکر می کرد و با خود می گفت : ژان می‌گوید که گلبهار مرا دوست می دارد. در صورتیکه زوجه پرنس‌مانفردی است ودست وصال من از دامنش دوراست . . . یقیناً ژان اشتباه کرده است و حسادت اورا باین خیال‌واداشته . . . اومرا دوست نمی‌دارد چه پس از شوهرکردن محبتش برای من نتیجهٔ ندارد . . . ژان گفت یکی از ما دونفر باید بمیریم حالا من میدانم کدامیك باید ازین جهان برویم

فصل چهل و دوم - والیه بی زا گلیا

تقریبا پانزده روز قبل از وقایعی که ذکرشد بقصرخندان میرویم وشکوه وجلال تالارهای لوکرس را مجدداً تماشا میکنیم لوکرس برژیا در مخدعه استراحت کرده وگوش باستماع موزیك روح‌پروری فرا داده و بفکر عمیقی فرورفته است

دختر پاپ فکر میکند که برای چه خودرا درتحت اختیار پاپ خسته و آزرده

می کند و برای اقتدار و استبداد او هم خود را مصروف میدارد عظمت و شوکت پدر یا برادرش باو چه نفعی میرساند و چرا خودرا مانند آنان بسلطنت نرساند مگر چه نقصان دارد و آنها چه چیز دارند که او ندارد

نقصی که در کار میدید فقط آن بود که او زنی بیش نیست و مردی صمیمی و جدی لازم است که اورا بخیالات خود موفق سازد و بر ممالک ایتالیا فرمان روائی کند و بعبارة اخری خودرا شاه و اورا ملکه نماید و خود مستقلا دربار سلطنتی و قشون داشته باشد اما چنین مردی را از کجا بیابند و آن مردانگی و دلاوری را از که بخواهد ؟

لوکرس مرد خودرا پیدا کرده بود و اورا بدلاوری و دلیری پسندیده یك مرتبه هم اورا بدام خود در آورده بود ولیکن موفق بنگاهداری او نشد و از چنگش فرار نمود اما لوکرس زنی نبود که باین زودی مایوس شود وامید قطعی داشت که اورا دو باره بدست آورد و مقاصد خودرا از پرتو وجود او بموقع اجرا رساند

عیب کار آنجا بود که دختر پاپ شوهر داشت و درمقابل خدا قسم یاد کرده بود که نسبت بشوهر خود والی بی زاگلیا بیوفائی ننماید اما اورا چه باك ازآنکه وجودی در ایتالیا هست و مانع از عروسی او با دیگری است پیش لوکرس رفع این موانع از امورات بسیار سهل وساده بشمار می آمد چنانکه روز بعد بتوسط سزار درجلو قصر خود خنجری بمهره پشتش زد و بدیار عدمش فرستاد و گناهی که برای او اختراع کرد این بود که شوهرش درباره سزار بعضی مقالات افترا آمیز برزبان رانده است [*]

لوکرس برژیا در تشییع جنازه والی بی زاگلیا اهتمامات کامل نمود و عزاداری برپا کرد که بعداز تشریفات عزای فرانسوا برژیا اهالی روم هرگز چنین تماشائی ندیده بودند بیچاره رومیها وقتی تماشا و تفریحی داشتند که پاپ یا پسرش کسی را بقتل می رسانیدند

چون لوکرس از آن شوهر بی اذیت خود بیوه ماند موقع واقعات غریبی گردید چه اغلبی ازاعیان و اشراف که زن نگرفته بودند و گاه بگاهی با لوکرس اظهار عشقی مینمودند همه از قصر خندان کناره کردند وجز درمواقع بسیار ضروری خودرا نشان ندادند اما لوکرس خیالش بجای دیگر بود و بگوشه گیری جوانان درباری التفاتی نمی نمود

بعداز آنکه بیوه شد اول اقدامش این بود که از سزار خواهش کرد اورا هم باخود به منتفرت ببرد اما سزار ایراد کرد و گفت: مگر قرار نه این بود که شما در روم بمانید و در غیاب من از روم و رومیها مواظبت نمائید .

جواب داد : راست است ولیکن من بی نهایت مشتاقم که جنك را ازنزدیك ملاقات

---

[*] این جمله تاریخی است ودرتاریخ مسطور است

کلم روم‌هم بهیچ‌وجه محتاج بمواظبت نیست هیچوقت رومیها مثل حالا مطیع و منقاد بوده اند

سزار ازاخلاق خواهرش خوب مطلع بود ومیدانست که چون قصدش بکاری قرار گیرد هیچ عایـقی را عایق نمی شمارد و بآسانی از قصد خود منصرف نمیگردد ناچار تسلیم شد و همان روز با او در کالسکـه نشسته بـه تی ولی رفتند و بقشون خویش رسیدند

لوکرس شرح وفات شوهر خودرا به پاپ حکایت نـمود و او گفت : دختر جانم گریه نکن که آنمرد نجیب ورشکست شده بود

دیگر درباب آنمرحوم صحبتی نکردند بسخنان سودمندتر پرداختند

پاپ طبیعتا از رزیتا گفت : ربودن اورا بیان مینمود و باشوخی و مزاح زیاد می گفت که تا روباه شده بود درچنان دامی گیر نیامده بود که رزیتا را مرده پندارد و را گاشتن اورا برباید

سزار گفت : این جوان با ما هرسه درآویخته و هرسه را مغلوب نموده است

پاپ وکورانه جواب داد : بله خیلی خیلی جای افسوس است که این شخص از آن نباشد

سزار گفت : پدر جان راست میگوئی با او ما را ریشخند نموده و قتلش واجب شده است و اگر خودرا بدست وپای من بیندازد و استغفار نماید بازمن بدست خودم اورا خواهم کشت

لوکرس مختصر لبخندی زد و پاپ مجدداً گفت : البته اگر اورا بیابی خواهی کشت اما که میداند که فعلا او در کجا است شاید بفرانسه رفته باشد

در این اثنا پیشخدمتی از در درآمد و صحبت قطع شد پاپ پرسید : چه خبر است .

جواب داد : آستور و کارکوتیو استدعای حضور دارند .

گفت : فورا داخل شوند

آستور و زاهد که پشت در گوش می‌کردند داخل شدند پرژیای‌پیر بقهر و غضب پرسید تنها ! چرا تنها آمدید

سزار گفت : مجروح ! چرامجروح شده‌اید .

درواقع هردو مجروح و بحالی زار و فکار بودند آستور بازوی خودرا بسته و زاهد شانه خودرا نوار پیچ کرده بود

خلاصه زاهـد زانوی سجده برزمین نهاد و گفت : ای پدر مقدس خدا شاهد و گواه است که ما نهایت کوشش را برای ربودن آلفا بعمل آوردیم . . . .

پاپ متغیرانه گفت : از آمدن امتناع کرد؟ میخواستید اورا بزور وجبر بیاورید پس ای آستور زور و بازوی پهلوانی تو بچه کار می آید و ای زاهد توخودرا برای چه روباه کردهٔ درصورتیکه از مکر و حیله‌ات ابـداً نتیجه حاصل نمیشود من هم جزای اهمال شمارا خواهم داد

زاهد متوحش شد و گفت : پدر مقدس آلما مضایقه در آمدن نکرد بلکه برعکس تا نیمه راه همراه ما آمد . . . .

پاپ پرسید : پس چه واقع شد ؟

جواب داد : پدر مقدس ما بحایقی برخوردیم که قوت انسان البته نمی‌تواند با آن مقاومت نماید زیرا وقتی کـه ما مسافت بعیدی از منت فرث دور شدیم ناگهان در دام ابلیس افتادیم که آلما را ازما گرفت و بی‌شك بطرف منت‌فرث عودت داد .

گـفت : زاهد مگر دیوانه شدهٔ این سخنان چیست ابلیس کیست

لوکرس بخنده درافتاد و گفت : البته راگاستن است غیراز او کـه میتواند چنین کاری بعهده گیرد

زاهد مبهوت و متحیر پرسید سرکار خانم از کجا اطلاع دارند ؟

جوابداد من فقط حدس میزنم که این کارها کار راگاستن است

زاهد گفت : بله پدر مقدس همین‌است که سرکار خانم میفرمایند

سپس داستان واقعه درمیکده و ورود ناگهانی ومجروح کردن او و آستور وبزور بردن آلما همه‌را بیان کرد پاپ از کثرت خشم وغضب رنگش چون گچ سفید شده بود وسزار از فرط حرارت و غیظ دیوانه بنظر می‌آمد و چون داستان زاهـد بپایان رسید گفت : ای احمقان بی‌غیرت . . .

پس خواست بجانب وی حمله برد و کاری راکـه پهلوان ناتمام گذاشته بود باتمام رساند اما پاپ بازوی اورا گرفت و مانع شد وسر بگوش او نهاده گفت مگر نمی‌بینی چه کینه و غضبی نسبت به راگاستن دارند وجود اینها برای انتقام لازم است و شاید بیشتراز ما درصدد کینه جوئی باشند

دلیلی راکه پاپ اقامه کرد برسزاراثر کرد وآتش خشمش فرو نشست

پاپ گفت : حالا بروید و استراحت کنید و بدانید که ازشما بسیار ممنونم وقدر زحمات شمارا میدانم اگر امروز اززحمات شما نتیجه بدست نیامد وقت بسیار است . . .

آستور وزاهد خوشحال که باین زودی از استنطاق آسوده شدند از اطاق بیرون آمدند برژیای پیر پرسید : فرزند در چه فکری .

سزار گفت : دراین فکرم که راگاستن مایه آفت خانواده ما است

فصل چهل و سوم ـــ افتخار برژیاها

بهرواقعه مذکور لوکرس سکوت اختیار کرد و کلمهٔ برزبان نیاورد و تبسم کنان به

چون‌هائی می‌اندیشید که اگر سزار میدانست
درهمان مجلس اورا بخنجر خود می‌کشت
اما برژیای پیر همینکه غضبش تخفیف یافت
بغم و المی زاید الوصف فرو رفت زیرا
که اشته خیالات خودرا بی‌نتیجه و زحماتش
را بهدر میدید و یقین بود که اگر آلما
به منت فرت مراجعت کند دیگر فرب اورا
نخواهد خورد و بدام او نخواهد افتاد و
لهذا بادرد وغصه میگفت : مدت وقتی‌است
که من بهیچ کار موفق نمیشوم و در هیچ
فکری بمقصود نمیرسم فرزندان من گستاخ
کارمن باخر رسیده حرص جوانی و فعالیت
مردی وآرزوی پیری همه ازمن ساقط‌شده
وبباد فنا رفته است .

سزار گفت : پدرامن هاچه فرمایشات
است ما تا زنده هستیم نمی گذاریم وجود
شما بد بگذرد و یاس و غمی در دل شما
راه یابد ما جان خودرا نثارمی‌کنیم ومقاصد
شما را از پیش میبریم

پاپ با هیجانی که کمتر در او مشاهده
می شد گفت : ای سزار ای‌سزار عجله‌کن
عجله کن تا من نمرده‌ام کاری بکن اگر
امیال بشاهی نرسی و تاج سلطنت بر سر
نگذاری کار برژیا ها زار است و اقدامات
وزحمات من‌همه‌مهدور خواهد بود‌پس عجله
کن و فرصت را از دست ندد که وقت
تنگ است

رنگ سزار و لوکرس کبود شده بود
چه این اول دفعهٔ بود که پاپ مقاصد خودرا
اینطور واضح و پوست کنده بیان میکرد و
تاکنون هرگز نیات عظیمه او را نفهمیده
بودند

پس قصد الکساندر ششم این بود که
سلسلهٔ از سلاطین برژیا در ایتالیا تشکیل
دهد و قبل از مردن پسرش را بـه تخت
سلطنت رساند

فرزندانش نمیدانستند که پاپ برای چه
در این سنوات متمادی سرهای بی‌گناه‌را از
بدن خارج می‌کند نفوس بیچاره رازهر با
خنجر مقتل میرساند سزار فکری براحوال
خود کرد ونظری سریع براطراف واکناف
ایتالیا افکند و دیگر در مقابل حریفی ندید
بلکه خود را تنها و بی نظیر یافت و برای
جلوس برتخت سلطنت چندان اشکالی درنظر
نیاورد زیرا پدرش رقیبی بـرای او باقی
نگذاشته بود وحتی برادرش فرانسوا راهم
کشته بود تابی دغدغه خاطر کباده سلطنت
بکشد اما لوکرس خیالات برادر را حدس
میزد ودر خاطر میگفت : آخر خواهیم‌دید
چه‌کس سلطان خواهد شد ؟

زیرا اوهم میخواست سلطنت کند اوهم
قصدش این‌بود که مردی را ازگرداب فقر و
مسکنت بیرون آورد و برتخت شاهی بنشاند
وبا او باعیش و عشرت و استبداد زندگانی
نماید ...

سزار چهره‌اش ازکبر و غرور گلگون
شده و سرمست نشاهٔ عظمت و اقتدار آتیه
خود بود و گفت : پدرجان چه باید کرد
فرمان دهید تا فوراً اطاعت کنم
گفت : اول کاری که باید کرد این

است که باید فاتح شوی جواب داد : من
قول می دهم که فاتح باشم
گفت : پس باید این لانه افعی را که
منتورنا می‌نامند تصرف درآوری
جواب داد : یقیناً به تصرف در می
آوردم
گفت : باید برج و باروی آن‌شهررا
خراب کنی دهات و مزارعش را بسوزانی
شهررا غارت نمائی سر آلما را برنیزه
زده و نیزه‌را روی خرابه شهر برافرازی
تمام ایتالیا را بعبرت در اندازی و
چنان زهره‌چشم ازاهالی مملکت بگیری که
چون تاج شهریاری برسر میگذاری کسی‌را
قدرت نظر انداختن بر تو نباشد و بالاخره
کاری بکنی که تاانقراض عالم فامیل من در
این‌مملکت پادشاهی کنند وروز بروز برخاك
مملکت بیفزایند ...
سزاراز فرط غرور دیوانه شده‌و در
جواب گفت‌پدرجان منتورنرا خراب می کنم
ویکنفر از آنها که برضدما قیام کرده‌اند زنده
نمی گذارم و نه‌فقط یك نیزه برخرابه شهر
می نشانم‌بلکه هزاران هزار سرها بالای نیزه
می کنم پدر جان ازین بابت خاطر شما
آسوده باشد
در این بین لوکرس با آهنگی تمسخر
آمیز گفت : برادر با بثاتری قمر طلعت چه
می کنی
در قیافه سزار کینه سبعانهٔ نمودارشده‌و
گفت : اتفاقاً هم او است که اسباب شکست
ما شده و ایتالیا را برضد ما می شوراند وای
بر حال او !
پرسید : برادرجان دیگر اورا دوست
نمیداری؟
جواب داد : خیلی بیشتر از پیشتر
دوستش میدارم ازعشق اوست که شبهایم بی
خواب و بنیاد عقل و هوشم خراب است‌از
هجر اوست که شب و روز می نالم واشك
از دیده میبارم اما عشقم با کینه همراه‌است
وقتی که حامیانش را کشتم پدرش را بدار
کشیدم و شهرش را ویران نمودم آنوقت
اورا می گیرم و عشقم را مانند بزرگترین
دشنام ها بر او تحمیل مینمایم
لوکرس گفت : آفرین برتو برادر از
آنچه میگوئی باطن وجود خود را کاملا
آشکار میسازی اما برادر جان احتیاط بکن
و با خبر باش که مملکت آلما فتح کردنش
مشکل است و حامیان قوی دارد
جواب‌داد : اگر سربازانش ده برابر
ازسربازان من بیشتر و سنگرهایش به‌سختی
فولاد وخندقهایش مملو ازسرب گداخته باشد
فتح کردن آن پیش من ابداً اشکال ندارد
من باید نژاد آلما را از صفحه روزگار
بر اندازم
سزار این کلمات‌را باجوش وخروشی
میگفت که خود از وحشت متزلزل بودودر
نظر برژیای پیر چنان آمد که گفتی چون او
برای‌تسخیر ایطالیا نظیری نخواهد یافت باین
ملاحظه بی‌نهایت مغرور وقلباً مسرور گردید
اما لوکرس باز میگفت : برادرجان آلما ها
چیزی دارندکه از آنچه تو شمردی مهیب

ترا است

جواب داد : آن چیست که تو برای من حالاش تصور میکنی بگو حرف بزن من حدس میزنم که مقصود تو چیست

جواب داد : مقصود من کسی است که ما هرسه نفر را پی درپی مغلوب ساخته و راگاستن نام دارد

گفت : این شخص مارا بخدعه و حیله مغلوب کرده است اما حیله قوت مردمان خفیف است و در جنگی که درپیش دارم این قوت بمصرف نخواهد رسید من ابتدا او را از میانه برمیدارم تا تلافی صدماتش را در کنارش گذارم و سپس بدیگران بپردازم

پاپ گفت : سزار من این مرد را از تو میخواهم و برای سهمیهٔ خود جز این توقعی ندارم

سزار نگاهی به پدر کرد ودانست که کینهٔ آن پیرمرد دربارهٔ آن جوان از حد و حصر افزون است

پس جواب داد : بسیارخوب من اورا بشما تسلیم میکنم خودم به جستجویش میروم و اورا میاورم

پرسید : کی میروی ؟

گفت : فردا

فصل چهل و چهارم - شب زفاف

قصر آلما مانند اغلبی ازعمارات بزرگ ایطالیا دارای باغهای وسیع و باصفا بود از یکطرف عمارت پلکان بزرگی بهمیدان جلو قصر منتهی میشد وازطرف دیگر نظیر آن پلکان با سنگ های مرمر به باغ دلگشائی وارد میامد

در آن شب گلبهار آهسته آهسته از پلکان مرمر سرازیر شد وبخدمتکارانش فرمان داد که اورا تنها گذارند وخود متفکرانه قدم درباغ نهاد روی نیمکتی که ازسنگی قیمتی حجاری شده بود زیر سایهٔ بیدی به نشست

گلبهار این نقطهٔ روح افزارا بی‌نهایت دوست میداشت اما خود نمیدانست که نشستن درآن نقطه چقدر برحسن وملاحتش می‌افزاید واگر درخشندگی های طبیعی انجا نقصی است زیبائی بی‌پایان او نواقص را ترمیم مینماید

بعلاوه ازژمان طفولیت همیشه بامادرش بازی کرده و یادگاریهای قشنگ ازآنجا بدل گرفته بود و لهذا محبت آن مکان رانوعی از تکالیف خود میشمرد درآن شب بانتظار نشسته و بر احوال خود فکر میکرد و افسوس از آن داشت که چرا آزاد نیست و نمی‌تواند بطیب خاطر خودرا تسلیم وی نماید و بواسطهٔ حوادث ناگواری مجبور

ان شده است که خود را اسیر شوهر پیر مردی نماید در این خیالات بود که صدای پائی در سنگفرش خیابان به گوشش رسید و هنگامی که در مقابلش آشکار شد و گفت : خانم اطاعت امر را لازم دانستم و به حضور مشرف شدم .

گلبهار سر برداشت و شوالیه را مؤدب در مقابل خود ایستاده دید در رفتارش نه ملامت و نه برودت می‌یافت ولیکن با احترامی فوق‌العاده و تعارفاتی زایدالوصف غم دل را پوشیده و پنهان میداشت بعلاوه چگونه می‌توانست پرنسس را ملامت کند و چه حقی داشت که بوی اظهار ملامت یا برودت نماید

اما گلبهار اسرار ضمیر اورا فهمیدو باضطراب عظیمی دچار گردید صورتش از خجالت گلگون شد گفتی که حقیقة خودرا درمقابل او مقصر میشمرد اما کبروغرورش مانع از آن بودند احساسات باطنی را به راگاستن ابراز دارد پس سر برداشت و با نگاهی صاف و ساده بوی نگریست و گفت من میخواستم از شما تشکر نمایم و بخیال اینکه شاید درمیان جمع نتوانم کما هو حقه اظهار شکرگذاری نمایم لهذا خواهش کردم که بدینجا تشریف بیاورید ــ راگاستن بدون اینکه لب از لب گشاید تعظیمی بنمودو گلبهار با اضطرابی آشکار میگفت برای آن باید تشکر بکنم که فقط من تنها میدانم تاچه درجه فداکاری کرده و بما ملحق شده اید

شوالیه باتعجب وتحیری حقیقی گفت: چه فداکاری؟ مگر بچه کرده‌ام؟

جواب داد : آیا فراموش کردید که یك شب دیگر مادر دخمه های روم ملاقات کردیم و من دانستم که سزار برژیا برای شما مقامی رفیع دردستگاه خود معین کرده است من دانستم که شما فقیرید وپسر پاپ شمارا بدولت خواهد رسانید شما درکمال خوبی میتوانستید با او بمانید و از فقر و مسکنت بتمول ومکنت برسید واز گمنامی برهید و درقله های رفعت و شوکت قدم گذارید ومن یقین دارم که بسیاری ازاعیان و اشراف روم به بخت و اقبال شما غبطه میخوردند وآرزوی عشری از اعشار ترقیات شمارا مینمودند . . . شوالیه شما ازدولت ورفعت چشم پوشیدید کینه و خشم برژیاها را برای خودتان جلب نمودید خود را بمهلکه‌های عظیمه دچار کردید فقط برای آنکه دشمن من نباشید . . . این علو همت نظیر ندارد و من باهیچ زبان و بیانی از عهده تشکر برنخواهم آمد

راگاستن گفت : خانم من تصور میکردم که آنچه در این موارد کرده‌ام همه برای افتخار و شرافت خودم بوده ولی حالا شما اینطور فرمایشات میکنید بیشتر اسباب افتخار و مباهات است و هیچ انعام و احسانی بهتر ازآنچه فرمودید پاداش اعمال مرا نخواهد داد .

گلبهار گفت : علاوه بر این ها شما مرا نجات داده‌اید اگرچه ازمن جایز نیست

که من پدرم ایراد نمایم ولی چون باید باشما بصداقت سخن گویم اقرار میکنم که پدرم بواسطه ضعف نفس بر کسان ومملکت خود خیانت نمود وباپاپ مخفیانه عقد اتحاد بست اماشما اورا ازین گرداب مذلت وخفت بیرون آوردید وننگ و افتضاح را از وجود او پاک کردید برای آنکه اسم طایفه من لکه‌دار نباشد . .

راگاستن گفت : حالا که اسم شما تغییر یافته وپرنسس مانفردی هستید واگر لکهٔ به اسم طایفه شما وارد آید باسم شما صدمهٔ ندارد !

کلبهار بلرزه افتاد وازمعنائی که درعبارت مخفی اودرک نمود خودرا به نفهمیدگی زد وگفت فرق نمیکند زیرا مانفردی وآلما هر دو یک فامیل منتهی میشوند

راگاستن گفت : درهرحال اگرچنانچه من دست از خدمت برژیا کشیده‌ام وپدرشما را نجات داده‌ام واگر خدمتی که پسندافتاده انجام داده‌ام هیچ علتی ندارد جز آنکه خواسته‌ام در قول خود وفا نموده باشم

پرسید چه قولی من مقصودرا ندانستم واضح‌تر فرمائید

جواب داد : آیا بخاطر دارید که روزی در جنگل زیتون من بسعادت ملاقات شما نائل شدم . . یقین دارم که فراموش فرموده‌اید واین . . .

کلبهار چشم‌هارا برهم‌نهاد وگفت : نه فراموش نکرده‌ام وبخوبی درخاطر دارم

گفت : پس ناچار یاد دارید که من آنروز گفتم در راه شما جان نثار میکنم و دست از خدمت شما بر نمیدارم درینصورت اگر نوعی دیگر رفتار میکردم بقول خود خیانت کرده بودم

ازین سخنان اشک در چشمان کلبهار روان شد والتهاب وانقلاب غریبی در دلش ظاهر گردید که خود علت آن را جوانمردی وعلو همت راگاستن میدانست ودراین لحظه راگاستن باخود مشگفت چگونه مرا دوست دارد که اینگونه سخنان سرد وتعارفات رسمی می نماید زنان بیهوده حرف میزند و ندانسته اورا محبوب خود می‌شمرد بعلاوه این تشکر هم خیلی برای من زیاد است اگر بنا بود یک بیچاره را مانند من هم‌پایه مانفردی می‌نمودند فرقی بین شاهزادگان وبیچارگان در میان نمی‌بود

کلبهار خود داری کرد و گفت : من تنها قصدم اظهار تشکر نبود بلکه میخواستم بدانم حالیه مقصود شما چیست پدرم شغل معاونت خود را بشما تفویض کرد اما شما قبول ننمودید !

جواب داد : بله چنین است

گفت : البته این شغل برای مقامات شما شایسته نبوده و نسبت بلیاقت شما پست بوده است

جواب داد : خیر علت این نیست بلکه من آن سمت را خیلی بالاتر از استعداد خود میدانم .

پرسید : پس چرا قبول نکردید اما تصور نکنید که من آدمی قدر نشناس باشم

میخواهم هنوز اینجا بمانم و نسیم شبانه را استنشاق نمایم

پرنس رو بپیشخدمتین و مشعل داران نموده و همه را مرخص کرده و خود کنار گلبهار نشست و گفت : شما حق دارید شب خوبی است و این لحظه های فراغت خصوصاً بابار و دور از اغیار مغتنم است . . . راستی چه هوای خوبی . چه شب باصفائی . عزیزم هیچ از سعادت من خبرداری

پس دست پیش برد ودست نازنین گلبهار را در دست گرفت گلبهار ممانعتی نکرد اما کمی عقب رفت وپرنس ملتفت حرکت اونشد

پرنس می گفت : آنهم چه سعادت غیر مترقبی ! که میدانست که در میانه چندین جوانان خوشمنظر که همه عاشقان حسن و جمال شما بودند مرا انتخاب فرمائید در صورتیکه پیرمردی بیش نیستم وقبر در کمین من نشسته است

گلبهار خواست سخنان اورا قطع کند و مطلب دیگر پیش آورد اما او تن درنداد و گفت عزیز من بگذار بگویم تابدانی چه افتخاری از مواصلت تو دارم

سپس سر را خم کرد و لبان سوزان خودرا بدست لطیف گلبهار گذاشت و ببوسید این بوسه برای احترام و تعارف نبود بلکه بوی عشق میداد و بهمین ملاحظه دختر فریاد ضعیفی بر آورد و دست خــودرا بشدت از دست پرنس بکشید پیر مرد متعجب شد وپرسید : عزیزم مگر شما را چــه میشود علت این حرکت چیست ؟

وقتی که در مجلس شورای مملکتی زان پسر مالامستا پیشنهاد عروسی گلبهار را نموده بود گلبهار بفکر افتاد و دانست که باید از خیالات بلند خود دست بردارد و از مداهنه منت فرت چشم بپوشد و با اینکه از جوانان مملکت کسی را بشوهری قبول کند و مقصود خودرا پیش برد البته شق ثانی را ترجیح میداد ولی نظر باسراری که در دل داشت پرنس را بشوهری انتخاب نمود و چون او را پیر مردی وارسته میدید تصور میکرد بمنزله پدرش می باشـد و فقط اسمـاً شوهر او خواهـد بود بیچاره نمیدانست که عشق او پیران را جوان میکند و پرنس مانفردی را شوهر رسمی او می نمایـد و امروز حقوق شوهری خودرا میخواهد

پس ازسؤال پرنس ساکت ماند و آن پیر مرد فکری کرد و گفت : عزیزم برخیز تابعمارت برویم وخواست مجدداً دست اورا بگیرد امـا این مرتبه گلبهار ممانعت کرد و پرنس مجدداً پرسید : مگر شمارا چه میشود ؟

گفت : هیچ

پرسید : پس چرا از من میترسید و فرار میکنید از وقتیکه من پیش شما نشسته‌ام یك کلمه حرف با من نزده اید بشاثری من شمارا ملامت نمیکنم که چرا دراین شب اول عروسی از من کناره میگیرید ودراین گوشه باغ بسر میبرید . . . هرطور میل داریـد مختارید . . . حالا بعمارت مراجعت کنیم

گلبهار باسر اشارة کرد که میل برفتن عمارت ندارد اماچنان مشوش بود که قدرت

تکلم نداشت پرنس پرسید : میل ندارید
بعمارت بیائید
دختر با کوشش فوق العاده گفت :
خواهش میکنم بگذارید راحت باشم
پرنس مانفردی ازجای بر خاست و با
متانتی تمام گفت : بئاتری شما غمی دردل
دارید بمن نمیگوئید که شمارا چه میشود
گفت : چون شمارا رئیس طایفه خود
میدانم هیچ از شما پوشیده ومخفی نمیدارم
و غم دل را بشما اظهار میکنم
پرنس تبسمی غم انگیز نمود و گفت :
آفرین براین عقیده ابداً وحشت نکنید وآنچه
میخواهید بگوئید
گفت : من دلم میخواست . . . پرنس
نمیدانم چگونه مطالب خودرا بیان کنم
پیر مرد گفت : بئاتری این ملاحظات
برای چیست من خودم بخوبی میدانم که
شما برای من ابداً عشقی ندارید من حرفی
ندارم و هرچه میل داشته باشید راضی هستم
اما عشق ندارید محبت هم نمیتوانید داشته باشید
جواب داد : بخدا قسم که محبت من
برای شما حد وحصر ندارد
گفت : در اینصورت یا قصد اهانتی
درباره من دارید ویا خدعه ونیرنکی در کار
من بخرج میدهید اگر چنین است بخدای
زمین وآسمان قسم که خدعه ونیرنك نزدمن
بجوی ارزش ندارد و تا کنون احدی از
افراد فامیل مانفردی اسباب ریشخند ومسخره
کسی نشده است من شصت و دو سال از
عمرم گذشته وتحمل این گونه اعمال زشت را
نمیتوانم کرد . . . بئاتری حرف بزن و
مطالب را با کمال صداقت بیان کن
گلبهار باتضرع وزاری دستها را بهم
ملحق نمود وسکوت اختیار کرد
پرنس که لحظه بلحظه خشمش زیادتر
میشد گفت چرا ساکت ماندهاید پس معلوم
میشود خیالات مهیبی که در خاطرمن خطور
میکند همه راست است معلوم میشود که شما
مرا ریشخند نموده اید مگرمن چه اذیتی بشما
کرده بودم ؟ چرا برای مسخرگی وخفت
وخواری دیگری را انتخاب نکردید ؟
گلبهار برای اعتراض فریادی بر آورد
وباصدائی لرزان گفت : پرنس گوش کنید تا آنچه
در دل دارم بگویم آنوقت بر حسب علو
همت خود هرچه میل دارید انجام دهید
پرنس مانفردی دلش برحالت زار آن
دختر بسوخت و خشمش فرو نشست و گفت
فرزند من تشویش مکن وبصداقت غم دل را
بگو مانفردی میتواند تمام وقایع را فراموش
کند مگر اینکه تادیروز شمارا دختر خود
می نامیده است
گلبهار لحظهٔ سکوت کرد و در آن
سکوت از کلمات تسلی بخش پرنس آرامشی
در او ظاهر شد وبالاخره گفت : روزی که
ژان مالاتستا درمجلس آن پیشنهاد را نمود
که البته بخاطر دارید من دانستم که داو
طلبان وصلت من بدون یك بهانهٔ موجه آرام
نمی گیرند وفتنه وفساد برپا میکنند
پرنس گفت : متأسفانه این که می گوئید
راست است

گلبهار می گفت : در آن لحظه که یك قرن اضطراب وتشویش برمن گذشت در صدد برآمدم که نه فقط سرداری برای قشون ومملکت انتخاب کنم بلکه شوهری هم برای خود اختیار نمایم که ترانه بدست زندان ندهم واز آتش فتنه وفساد جلوگیری نمایم ناچار برای فداکاری خود حاضر شدم

پرنس گفت : باز هم راست میگوئید ولی این کلمه اخیر برای من عذاب بزرگی است

گلبهار جواب داد : چه کنم خودتان امر فرمودید که بصداقت سخن گویم اما آنچه برمن بیچاره گذشته بزرگترین عذابها است زیرا من میدانم که زان مرا دوست میدارد وبمن عشق می ورزد در صورتیکه من غیراز نظر برادری که نسبت بتمام دوستانم دارم اورا ابداً دوست نمیدارم واز خیال اینکه مانند او شوهری داشته باشم بوحشت می افتم بسیاری ازجوانان مملکت هم در عداد او هستند که بمن عشق می ورزند ولی من ابداً درمعاشقه آنها سهیم نیستم

در اینجا دختر سخت آزرده شد و ساکت گردید پرنس با حالت رضایت بخشی پرسید راستی از جوانانی که نسبت بشما اظهار عشق می نمایند هیچ یك را دوست نمیدارید ؟

گفت : نه

پرسید : آیا قسم میخورید

جواب داد : البته قسم میخورم اما شما چه احتیاج بقسم دارید آیا اگر کسی رادوست میداشتم نمیتوانستم در همان مجلس اورا به شوهری خود اختیار نمایم

گفت : راست می گوئید من معذرت می خواهم عشق شما چنان مرا فریفته که فکرو شعورم از سر رفته است وبجزئی خیالی برای سعادت واقبال خودم وحشت میکنم ... حالا باقی مطالب را بیان کنید

گلبهار گفت در آن اضطراب وانقلاب من دست توسل بدامن شما بردم که همیشه مرا فرزند خودتان می خواندید ویقین داشتم که در پناه اسم محترم شما چنان در امن و امانم که گوئیا در آغوش پدر خود باشم

پرنس مانفردی آهی کشید وبتلخی گفت : حالا دانستم که مرا فقط برای اسم شوهری بر گزیدید وریش سفیدم را ... دختر سخنشرا قطع کرد وگفت : پرنس اشتباه کرده اید بگذارید عرضم را تمام بکنم من اگر شمارا بشوهری اختیار کردم هیچ قصدی نداشتم جز آنکه حقیقة زوجه باوفای شما باشم ولیکن این عروسی چنان بی مقدمه است که من ابداً فکر زندگانی آتیه خودم را ننموده ام و البته تصدیق خواهید فرمود که این عروسی فوری شایسته احترام پدر من خواهد بود هرچند اوتصویب نموده و رضایت خود را اظهار داشته است اما ما خود باید احترام پدری اورا منظور داریم بنابر این از علو همت و بزرگواری شما استدعای آن که سه ماه بمن مهلت دهید ودر اینمدت فقط بنامزدی من قانع باشید ومن یقین دارم که سخاوت و بزرگ منشی شما از انجام این تقاضای مشروع مضایقه نخواهند نمود

پرنس گفت : فرزند جان غم دلت را فهمیدم وانصاف میدهم که تقاضای شمامشروع

است و من با کمال میل در انجام آن حاضرم حالا خواهش دارم که بعمارت برویم که وقت گذشته است .

گفت : پرنس من بیچاره بقدری عذاب دیده‌ام که عجالة به تنهائی خوشترم

پرنس گفت : من حرفی ندارم ولی . . .

جواب داد : ابداً جای تشویش نیست کراراً اتفاق افتاده است که شبها ساعات متمادی در این نقطه بسر برده‌ام ...

پرنس سری فرود آورد و گفت : من به رضای تو راضی هستم و حال که جای تشویش نیست من هم تشویش ندارم

این بگفت و آهسته آهسته بطرف عمارت دور شد

کلبهار صم و بکم ایستاده به هیکل پرنس چشم دوخته بود وچون اودور شد بر نیمکت بنشست و نفس راحتی کشید گفتی که از غم بزرگی خلاص شده بود .

فصل چهل و پنجم —— افسانه سنگستان گله

راگاستن آنشب را بذلت وزجرتی فوق العاده بسر آورد و تا صبح به اطراف قصر گردش کرد وچشم بچراغ پنجره‌ها می افروخت که رفته‌رفته خاموش میشدند واودر صدد بود که روشن ترین چراغ هارا که در اطاق حجله تصور میکرد به بیند و خاموش شدن آنرا درست مشاهده‌نماید تااینکه سفیدهٔ صبح بدمید و او همچنان با حالتی فکار و پریشان در میدان جلو قصر ایستاده بود

خلاصه خود را از عذاب حسادت لحظهٔ خلاص کرد و لند لندکنان دور شد ومیگفت باید رفت دیگر امیدی برای من باقی نیست .

ارسی‌نی که نسبت بوی محبتی صادقانه منظور کرده بوداورا بمنزل خود دعوت نموده ر از مهمانوازی او خود را مفتخر دانسته بود راگاستن هم خواهش او را پذیرفته‌بود ولهذا بطرف قصر ارسی‌نی روان گردید

پهلوان در خواب بود شوالیه لدی‌الورود اورا بیدار نمود و فرمان داد که کاپیتان رازین نماید پهلوان پرسید : آیا من هم باید همراه بیایم

جواب داد نه تو اینجا منتظر من باش شاید هم من خیلی دیروقت بیایم

وقتی که کاپیتان بازین ویراق حاضر شد مجدداً راگاستن گفت : راستی محتمل است که من چندین روز غایب شوم یاشاید اصلا دیگر مراجعت ننمایم

پهلوان متوحشانه گفت : آقای شوالیه می خواهد مرا ترک کند ؟ !

راگاستن بدون اینکه جوابی دهد بانوك خنجر سنگهای گرانبهائی که بدسته شمشیرش نصب بود بدر آورد (اگر فراموش نشده باشد شمشیر سزاررا برکمر داشت) و آن جواهرات را نزد پهلوان انداخت و گفت : این جواهرات را بگیر وخود رااز مفارقت من تسلی بده

اما پهلوان قدمی بقهقرا رفت سری تکان داد و گفت : آقای شوالیه شما ازین بذل و بخشش مرا بدولت و بضاعتی هنگفت میرسانید من از شما تشکر میکنم اما حالا که ترك من میگوئید من باین دولت و بضاعت احتیاجی ندارم و بشغل دیرینه خود قناعت میورزم .

راگاستن از سادگی و صداقت پهلوان متأثر شد و از استغنای طبیعش تعجب نمود چه دوماه قبل ممکن بود برای وصول یك تراشهٔ الماس چندین نفر بیگناه را بکشد و حالا از جواهراتی که مایه حسرت خزائن سلاطین است امتناع میورزد و بعداز لحظهٔ گفت : پس تو مایل بفراق من نیستی وهر حادثهٔ روی دهد از من دست برنمیداری ؟

جواب داد : آقا خیال مفارقت مرااز زندگانی بیزار میسازد معلوم میشود که مرتکب خلافی شده‌ام که مرا لایق نوکری خود نمیدانید

گفت حالا که چنین است بیاتاباهم برویم اما تورا خبر میکنم که شاید من بکلی از ایتالی بیرون روم

جواب داد : ایتالیا یا جای‌دیگر برای من هیچ فرق نمیکند

سؤال کرد : آیا محض خاطر من حاضری که از وطن خود هم چشم بپوشی

گفت : وطن من آنجاست که بتوانم بآزادی زندگانی نمایم بعلاوه اگر بدشما از ایتالیا بیرون روم دلیل نیست که چشم از وطن خود میپوشم

راگاستن دیگر اصراری ننمود واشارهٔ کرد تا سوار شود و دنبال او عازم گردد و ضمناً اورا وادار کرد که جواهرات را قبول نماید پهلوان محظوظ و مسرور بر اسب جست و گفت : آقای شوالیه حقیقةمرا از بیمرحمتی خودتان سخت بوحشت انداختید

راگاستن دیگر جوابی نداد ولب از سخن بسته بفکر عمیقی فرو رفته بود یك ربع ساعت بعد ازآن به بیرون شهررسیدند در حقیقت خود نمیدانست قصرش چیست و بکجا میرود اما مقصود اصلیش این بود که در شهر نباشد و با گلبهار یا پرنس مانفردی روبرو بشود و چون بکلی خود را مأیوس میدانست مصمم بود که در جنگ بازان بهیچ وجه از خود مدافعه ننماید معذلك چون خود را نزدیك به برج و باروی شهر میدید به مقتضای فطرت خود برسیدگی سنگر ها و تماشای نقاط حمله دقت کامل مینمود

چون چهار ساعت ازظهر گذشت راگاستن بالای تپه بود که برسایر نقاط تسلط داشت و جادهٔ که باآلما از آن عبور کرده وبمنت فرت هدایت کرده بود درمد نظرش جلوه گر گردید

در آن لحظه پهلوان پیش آمد و شوالیه گفت: در آنجا هم میکده است

پرسید: معلوم میشود گرسنه شده‌ای؟

جواب داد: هم گرسنه و هم تشنه

درواقع هیچ دلیلی نداشت که او مانند ارباب خود بی اشتها باشد و از صبح زود که از خواب بیدار شده بود تا آن ساعت ابداً غذائی نخورده بود و باتعجب ودهشت از خود سئوال میکرد که آیا قصد اربابش آنست که متعمداً خود را از گرسنگی تلف کند اگر چنین باشد اوهم که نوکری صادق وبا وفا است اقلا بایستی به روزهٔ شدیدی تن دردهد اما راگاستن اورا خاطر جمعی داد و گفت: خوب شد بخاطرم آوردی من اشتهای زیاد دارم ولی گرسنگی را فراموش کرده بودم

سپس به کاپیتان رکاب کشید و بجانب میکده روان شد

هنگام رفتن به میکده شوالیه تخته سنگی راکه در آن بیابان پراکنده بود می نگریست اتفاقاً یکی را دید که عیناً شباهت به سر انسان داشت

خلاصه شوالیه وپهلوان از اسب بزیر آمده به میکده شتافتند واتفاقاً آنجاهم به «میکدهٔ کله» موسوم بود اجزاء این میکده عبارت بود از یک مرد وزوجه‌اش ودوپسرش ویک خدمتگار که همه مشغول بان بودند که میز و صندلی و سایر اساسیهٔ تقیرانهٔ خود را در عرابهٔ حمل نمایند راگاستن چون آن بدید گفت: می ترسم که امروز مجبور به روزه

گرفتن شویم

پهلوان به عجله جواب داد: من خودم آشپزی خواهم کرد مرغ وخروس فراوانی در اینجا می بینم به فاصلهٔ ۲۰ دقیقه کباب لذیذی تهیه خواهم کرد

راگاستن از صاحب میکده پرسید: آیا ممکن است ما در اینجا صرف غذائی بنمائیم؟

جواب داد: در کمال خوبی ... چرا ممکن نیست

گفت: شما به اسباب کشی مشغولید

جواب داد: اسباب کشی ما منافاتی با غذا خوردن شما ندارد خواهش میکنم در باغ داخل شوید تا در خدمت گذاری شما بکوشند

درواقع باغ کوچکی عقب میکده واقع بود و میکده‌چی درآنجا سبزیجات زراعت مینمود شوالیه چون آنجارا بدید دردل گفت: حقیقة اینجا برای جنگ ما بسیار شایسته و مناسب است

خدمتگار فوراً داخل باغ شد واسباب ناهار را روی سبزی فراهم نمود و نظر به خستگی زیادی که از بیداری شبانه و خستگی روز متحمل شده بود مهیا و مستعد شد که غذای زیادی تناول نماید

میکده‌چی شخصی بود تقریباً چهل ساله وبسیار پرچانه بنظر میامد زیرا ثانیه‌ای ازمهمان تازه‌اش غفلت نمی نمود و اشتیاق زیادی به صحبت نشان میداد مثلا میگفت: جناب آقا من از لباس شما حدس میزنم که‌مردی جنگی

شوالیه باختصار میگوئید ومیگفت: بله چنین است که میگوئید

از این جواب آهی بکشید و گفت : لعنت برجنك ! من بیچاره راحت وآسوده در اینجا زندگانی میکردم حالا به ملاحظهٔ جنك مجبور به فرار هستم و قصد آن دارم در مدت فرصت پناهی گزینم وکسب خود را ازدست ندهم که ضمناً از حیث اکل و شرب به آقایان جنگجویان خدمتی نمایم

گفت : الحق بسیار فکر خوبی کرده اید بعلاوه در اینجا برای شما فایدهٔ بنظر نمی رسد وکسی دراین بیابان خلوت حاضر نمی شود تا از شما چیزی بخرد

گفت : چنین نیست که میفرمائید بر عکس تجارت من در اینجا رونقی بی پایان دارد ومشتریانم از چند فرسخی بمیکده ام می شتابند وهیچ مسافری نیست که در میکده من داخل نشود

گفت : عزیز من پس معلوم میشود شهرت شما دراین شهر بسیار است

میکده چی باخوشروئی تمام جواب داد : بله آقا چنین است

پرسید : اینهمه افتخارات را از کجا حاصل کرده اید

گفت : از اینجا که من تنها کسی هستم که میتوانم تاریخ سنگستان کله را بیان نمایم واین تاریخ را پدرم برای من میراث گذاشته واو خود از پدرش شنیده است زیرا پدران ما از سال های متمادی وشاید از قرن های طولانی تاکنون دراین نقطه مسکن داشته اند

شوالیه پرسید : این تاریخ باید خیلی شنیدنی باشد ! ؟

جواب داد : تاریخی است شگفت و وحشت آور اما راست وحقیقی

پرسید : ممکن است من هم آن تاریخ را بشنوم

گفت : بسیار سهل است منتهی در ازای آن یك لیره مختصر انعام می گیرم زیرا فائده من فقط ازاین تاریخ حاصل میشود

راگاستن دست درجیب برد ودولیره نزد او افکند میکده چی تشکر کنان لیره ها را برداشت وگفت : حالا تمام داستان رابیان میکنم و مخصوصاً چیزی بشما نشان میدهم که ندرتاً آنرا نشان داده ام و آن آثاری است که در زیرزمین منزل من موجود است وکاملا برصحت تاریخ دلالت می نماید

در آن موقع خورشید تازه غروب کرده بود ومیکده چی باوحشت و اضطراب بر اطراف خود می نگریست

راگاستن گفت : من منتظر داستان هستم چرا ساکت مانده اید

گفت شب نزدیك است ومن بایدعجله کنم که مبادا سخنانم در تاریکی شب بزبان آید . این بگفت و علامت صلیبی بر سینه خود بگذاشت ـ راگاستن پرسید : این همه خوف ووحشت برای چیست ؟

جواب داد : زیرا اگر درشب تاریك نام جن برزبان آید گوئیا روحش حاضر می شود وبدبختی ونکبتی از آن حادث میگردد

مثلا خونی ریخته و کسی کشته میشود
راگاستن بر خود بلرزید و گیلاس شرابش را لاجرعه بر سر کشید و گفت : معذلك شنیدن آن برای من مفید است . . بیان کنید

میکده چی چنین حکایت کرد : «در زمان قدیم یعنی در عصر سلطنت فلیپ سیم که سومین امیر سلسله آلتا بود و در منت فرت سلطنت مینمود شخصی بسن سی الی سی و پنجسال در این ناحیه زندگانی میکرد و از حیث رشادت و شجاعت ولطف ومحبت محبوب عموم بود »

« در آن روزگار چندین دسته از دزدان واشرار اطراف وجوانب را احاطه نموده بودند و از بزرگترین و توانا ترین اعیان مملکت خراج میگرفتند فیلیپ قصد کرد که آن پست فطرتان را قلع وقمع نماید وبمقصود خود هم نایل آمد منتهی یکی از آن دسته‌ها بریاست ژاك احمر فرار کرده بجائی بدر بردند ژاك را نه‌فقط باین ملاحظه احمر می‌نامیدند که ریش ها و زلفهای قرمز داشت بلکه بقدری خون ریخته بود که می گفتند دستهایش همیشه قرمز بوده است وفیلیپ هرچه کوشش کرد از اعدام آن گروه عاجز ماند وبرعکس روز بروز بر تهور و جسارت ژاك می‌افزود

« ناگهان عروسی فیلیپ پیش آمد و دختر یکی از اعیان‌را بحباله نکاح درآورد دختر نامش بئاتری بود و درحسن و جمال شهرتی وافر داشت

« جشن بزرگی در شهر برپا شد و جمعیت کثیری از اهالی بشام دعوت شدند ودر فضای وسیع دور سفره جلوس کردند درآخر شام عروس خانم از جای برخاست وبعنوان اظهار امتنان از مدعوین دورسفره گردش کرد وچون بانتها رسید جوانی برخاست و در مقابلش بایستاد عروس تصور کرد که‌حاجتی دارد وپرسید ازمن چه‌میخواهید ؟

« گفت میخواهم بتو بگویم که من عاشق حسن وجمال تو شده‌ام واگر بزودی زود بمن دست وصال ندهی شهر منت‌فرت را خراب میکنم

« بئاتری فریادی برآورد و شوهرش باجمعی از اعیان برآن جوان گستاخ حمله ور شدند اما از اطراف سفره فوراً پنجاه شصت نفر کوهستانی باخنجر های کشیده برجستند وآن جوان را احاطه نموده صحیح وسالم بدر بردند ودر حال فرار فریاد می کردند: زنده باد ژاك احمر

« این حادثه عروسی خانم را سخت بوحشت وهراس افکند و هنوز ازاضطراب و تشویش آرام نگرفته بود که قاصدی از راه رسید وبعرض فیلیپ رسانید که فرستاده امراء دور و نزدیك است و پیغام داده اند که گروه کثیری از وحشی‌ها شبیه به « ویزی گت » های قدیم بجانب ایتالیا هجوم آور شده و نواحی شمالی را غارت وچپاول کرده‌اند و اینك جمیع امراء و خوانین هرکس توانسته عده سوار فراهم نموده تا اتفاق کنند و از وحشی‌ها جلوگیری نمایندو

قتل رسانید وسالها بازوجه باوفایش بسعادت وخوشی گذرانید اما تاریخ منحوس روز به روز نزدیک تر می شد وگرد ملالی بر دل امیر می‌نشست تااینکه یکروز بتاریخ موعود ماند ودرآنروز فیلیپ باکشیش شهرمذاکره طولانی نمود وشب‌را تنها بدین نقطه حاضر گردید وساعت‌معین جن‌هم حضوربهم‌رسانید وگفت : آفرین خوب بقول‌خودتان وفا کردید

« امیر گفت : انگشترت را بگیر »

« جن دست پیش برد اما فوراً دست خود را عقب کشید و فریاد متوحشانه ازدل برآورد چه فیلیپ برای آنکه بعهد خودوفا کرده باشد انگشتر را آورده ولیکن آنرا در ظرفی مملو از آب دعا خوانده گذاشته بود وگفت : چراانگشتررا برنمیداری برای چه معطل هستی ؟

« بیشتر از بیست بار جن دست بـه طرف آب پیش برد و هرمرتبه باصدای‌ناله وضجه دست خود را عقب برد زیرا آب دعا خوانده دست اورا می سوزانید چنانکه اگر ما دست بسرب گداخته بزنیم خواهیم سوخت .

« بالاخره مأیوس شد وگفت : بسیار بسیار خوب حالاکه من مغلوب هستم اماانتقام خودم را خواهم کشید نگاه بکن :

« این بگفت و باسم خود لگدی به تخته سنگی زدکه فوراً بلرزه درآمد وتراشه هائی از اطراف او ریزش کرد وبه‌شکل سر آدمی ظاهر شدکه شباهت کامل با کله فلیپ داشت .

« سپس جن گفت این مجسمه را می بینی ؟ تقدیر سلسله آلما بسته باین مجسمه است هروقت این سنگ بشکند فامیل آلما منقرض و معدوم می گردد

« آنوقت جن دشنام گویان بزمین فرو رفت و غایب شد

میکده‌چی چون تاریخ خود را بپایان رسانید گفت : حالا اگر میل داشته باشید سوراخی راکه جن از آن‌جا بزمین فرو رفته است بشما نشان بدهم

راگاستن گفت : راستی که داستان تو چنان شگفت بود که مرا مشتاق بتماشای سوراخ نموده است

پس‌ازجای برخاست‌وازدنبال میکده‌چی که مشعلی بدست گرفته بود از پله کانی سرازیر شد

چون‌بزمین رسیدند روی تخته‌سنگی سوراخی بود که ناچار بواسطه اثرآب‌حاصل شده بود و آن شباهتی به جای سم داشت میکده‌چی گفت : دلیلی متقن‌تر از آن نیست که جن ازین‌جا عبور کرده است

راگاستن با دقتی تمام آن سوراخ را می نگریست و در سایر زیرزمین ها که‌بیشتر شبیه بچاه بود گردش کرد

سپس هردو از زیرزمین بـالا رفتند راگاستن به امتداد جاده مدت فرت نگاهی کرد و دیدکه سوار بتاخت پیش می آیند راکاستن اولی را بشناخت و دانست که ژان پسر مالاتستا میباشد ودوسه‌دقیقه بیشتر طول نکشید که آن سه‌نفر سوار جلو میکده پیاده

شدند ژان گفت میترسم که شما را درانتظار خود گذاشته باشم شوالیه گفت : نههیچ ازموقع معین تاخیری نکرده اید بعلاوه من سرگرم بودم و تاریخ راه جهنم و سنگستان که را گوش میدادم

ژان گفت : این آقایان که همراه من آمدهاند شاهد جنك ما خواهند بود

شوالیه به آنهاسلامیداد و گفت البته مبارك قدم هستند ژان پرسید : این مکان پسند خاطر شما هست

جوابداد : درکمال خوبی

گفت : دراینصورت جزشمشیر کشیدن کاری نداریم

راگاستن دیگر سخنی نگفت ولی دست بقبضه شمشیر برد

فصل چهل و ششم —— اردوی سزار

پس از آنکه سزار در ییلاق تیولی بملاقات پاپ رسید و مذاکرات خود را بپایان رسانید بلشگریانش که همه مانند خود غرق آهن و فولاد بودند فرمان حرکت داد .

قشون روبراه نهاد و از وسط کوهستان پرپیچ و خم که عبور میکرد شباهت بماری عظیم داشت که در بیابان میخزد مقدمةالجیش سپاه سربازان پیه من صف‌زده و آنها هیاکلی مهیب بودند و قامت های کوتاه صورتهای پرازریش وچشمهای درخشان داشتندوسرود مرك میسرودند

بعد از آنها توپخانه حرکت میکردند و توپهای سنگین برقاطران قوی بارشده بود و کنار آنها توپچیان مرتب ومنظم قدم میزدند و بعد از توپخانه سواره نظام پیش میرفت و آنها سوارانی بودند همه رشید وقوی‌هیکل که سزار یکان‌یکان همه را بدست خودانتخاب کرده بود و خودش نیزدروسط آن سواران میراند ولطف مخصوص خودرا بان سواران نشان میداد

چون سواره نظام میگذشت پیاده نظام حرکت میکردند و بعدازآن بازسوارانه دیگر عرض اندام مینمودند و بالاخره عرابه ها که حامل آذوقه و دستگاه بودند پیش میامدند

سزار بسیار ملول بنظر می‌آمد وآتش غریبی در چشمانش مشتعل بود وگردوغبار سم ستوران را بااشتهائی تمام استشمام‌مینمود سزار بفتح خود یقین قطعی داشت وجنك وخونریزی را یکی ازلذات بزرك می‌شمرد و هروقت از بالای بلندی حرکت قشون خود را تماشا میکرد حظ وسروری در سیمایش ظاهر میشد اما آن مسرت موقتی بود وازو رفع ملالت نمی‌نمود

دواسم همیشه در خاطر او می‌آمد و

او باکمال نفرت وکینه آن هردو اسم را اغلب بزبان می‌آورد - یکی اسم راگاسش بود ودیگری گلنهار .

لیکن عقب سزار عده کثیری ازاعیان واشراف می گفتند ومیخندیدند واغلب سزار صحبت آنها راگوش میداد و باحرکات سر یاکلمات مختصر گفته آنان‌را تصدیق یاتکذیب مینمود ومذاکرات بیشتر درموضوع چپاول و غارت بود که همه را محظوظ و مسرور میداشت وگاهی در تقسیم جواهرات خزانه ونفایس کلیسای منت ورت ما بین آنها نزاع میشد آنوقت سزار بیك اشارهٔ آنهاراساکت مینمود به‌بعضی اجازه میداد که یکی دوپرده تصویر از فلان قصر بردارد و دیگری از خزانه فلان کلیسا سهم ببرد و همچنین بهر یك از اعیان واشراف که در واقع رؤسای لشکر بشمار میرفتند چیزی وعده و عنایت می کرد وآنها همه صدا زنده‌باد سزار بلند میکردند وازآن وعده‌ها سرخوش وسرمست بودند .

گاهی‌هم سزار نزدیك کالسکه‌خواهرش لوکرس میرفت واو راحت نشسته بخواندن یافکرکردن مشغول بود واطراف کالسکه‌اش را هم سواران مخصوص خودش احاطه نموده بودند

کارکونیو مقابل پنجره کالسکه راه میرفت وهنوز ازاثر زخمی که داشت رنك و رویش بجا نیامده بود لوکرس بطوری که دیگران نشنوند آهسته آهسته بااو صحبت می کرد وهروقت سزار نزدیك میشد فوراً صحبت را قطع میکردند

قشون مرتب ومنظم منزل بمنزل پیش رفتند تا پس از چند روز حرکت شبی در بیابانی وسیع اطراق کردند وخیمه برپا نمودند و اطراف را خندق ها کنده وسنگر های محکم بستند راه جهنم که منتهی به‌منت ورت میشد از آنجا نمایان بود سزار آنرا به لشکریان نشان داد همه صدا فریاد های وجد وسرور بلند کردند

روز بعد هنگام شب سزار خواست‌از لوکرس‌ملاقات کند بطرف سراپرده باشکوهی که برای او برپا کرده بودند روانه گردید اما لوکرس را ندید وهرچه جستجو کردند خبری ازو بدست نیامد آنشب گذشت وصبح شد وبازاثری ازآثار لوکرس حاصل نگردید سزار یقین کرد که او از جنك ترسیده و به نی‌ولی مراجعت کرده است

پس خواست تحقیق مطلب را ازکار- کونیو نماید اتفاقاً هرچه تجسس کردند اورا هم نیافتند

وقتی که راگاستن بمیدان ژان مالاتستا
میرفت حقیقة از زندگانی بیزار شده بود و
آماده ومصمم بود که در هنگام جنك متعمداً
خود را مغلوب سازد و خود را از ضربت
شمشیر حریف از زندگانی پررنج و ملال
خلاصی بخشد زیرا از جائی که بایستی بی
جانان بگذرد و در فراق گلبهار بسر برد
نفرت داشت ومرك رابرآن زندگانی ترجیح
میداد اما از اوضاع طبیعت خبر نداشت و
به علاقهٔ روح باین عالم وقعی نمی گذاشت
و بالاخره احساسات جوانی خود را هیچ
می پنداشت و نمیدانست که درموقع جنك به
مغلوبیت تحمل نمیاورد ولو اینکه بی نهایت
مشتاق برشکست و مرگ خود باشد

پس اول وحلهٔ که در مقابل حریف
بایستاد سینه را سپر شمشیر قرارداد و چون
پس ازشمشیر بازیهای مقدماتی ضربتی جدی
بروی حواله شد بی اختیار از خود مدافعه
نمود و ضربت اول حریف را بی نتیجه
گذاشت

ازآن ببعد علاقه بحیات اورا بمدافعه
وادار ننمود بلکه ژان را حریفی لایق خود
دید و مایل شد که زورو بازوی اورابسنجد
و فنون اورا در شمشیر بازی بیازماید چه
حقیقة ژان درفن شمشیر مهارتی فوق العاده
داشت شاید اگر راگاستن اورا حریفی ناشی
در مقابل خود میدید خود را بکشتن میداد
اما درمقابل آن دلاور غیرتش بجوش آمد
ودانست که اگربانهایت کوشش ازخود مدافعه
نماید باز احتمال مغلوبیت و مرك برای او
میسر است

پس دراین جنك تن بتن رغبتی حاصل
کرد و بتماشای شمشیر بازی حریف اشتیاق
کاملی در اومشاهده شد و همین نکته اسباب
استخلاص او گردید چه خیال مرك را از
سر بدر کرد وباتمام قوا و مهارتی که درخود
سراغ داشت بمبارزت مشغول شد

ژان پی‌درپی ضرباتی باو حواله میداد
و راگاستن با زبردستی وچالاکی زایدالوصفی
از خود مدافعه میکرد و زخمات حریف را
بهدر میداد اماسعی داشت که آن جوان را مجروح
نسازد وفقط بمدافعه پردازد

تماشاچیان این میدان از زور بازوی
راگاستن در شگفت بودند و صدای احسن
احسن ازدل برآوردند وبزودی دانستند که
قصد راگاستن چیست و چگونه از هجوم و
حملهٔ برطرف خودداری مینماید زیرا چندین
مورد پیش آمد که راگاستن بخوبی میتوانست
ژان را مجروح سازد و حتی اورا بخاك
هلاك بیفکند و در هر مورد او بطرف مجال

نداد وخود بیحرکت برجای بماند جنگ مدتی بطول انجامید و حوصلهٔ برراگاستن تنگ شد پس بایک سلسله ضربات پیدرپی که منحصر بفنون او بود شمشیر ژان را ازدستش بدر آورد یعنی با شمشیر خود چنان بروی زد که چندین قدم بدور افتاد

درآن موقع مجاز بود که حریف بی‌اسلحه را بکشد چه که آن جنگ فقط برای مرگ یکی از طرفین صورت گرفته بود و هرحیله و نیرنگی درآن مجاز بود وژان که خودرا بی‌سلاح دید با حالی مایوسانه دستها را بسینه صلیب نمود وگفت : فتح و ظفر باشماست . . . . منتظرم مرا بکشید

اشخاصی که برای شهادت آمده بودند ژان را مرده میپنداشتند اماراگاستن جوابی نداد و بسرعت پیش رفت و شمشیر ژان را برداشته باکمال فروتنی قبضه آنرا بوی تقدیم نمود .

این رفتار چنان ساده و سخاوت منش بود که حاضرین میدان از تحسین و تمجید خودداری نتوانستند وکف زنان برراگاستن آفرین خواندند

انقلاب عظیمی دردل وجان ژان حاصل شد اشکی در چشمش نمودار گردید چند ثانیه صم بکم بایستاد و ناگهان بغل بگشود چه از علو همت و سخاوت راگاستن بیشتر مغلوب شده بود راگاستن اورا دربغل کشید دوسینه مردانه را بهمدیگر چسباندند ولحظهٔ چند آن دودل باهم طپیدند

دراین حال ژان سر بگوش حریفش نهاد وگفت اورا دوست بدار که حقا لایق او هستی

راگاستن جواب داد : خدا مرا ازسهم بهشتم محروم کند که اگر بخواهم نسبت به بزرگوار کامل عیاری چون شما صدمه و آزاری رسانم اما عزیز من شما سخت اشتباه کرده‌اید زیرا احتمال دارد چنانکه میگوئید او شما را دوست نداشته باشد اما من بشما قول میدهم که دراین موضوع ازشما خوش بخت‌تر نیستم

این کلمات چنان آهسته رد وبدل شده بود که هیچکس نمی شنید ژان سری تکان داد ودست راگاستن راگرفت وگفت آقایان همه شاهد باشید که این جوان برادرمن است

این کلمه ازاین مغلوب از رفتار آن غالب باز نمی‌ماند ازحیث علوهمت وسخاوت طبع هم رتبه بشمار می آمد شوالیه جوابی نداشت جزآنکه دست اورا بانهایت محبت بفشرد

در آن لحظه حقیقة مشکل بودکه از آن دو وجود امتیازی بدهند ویکی را از دیگری بهتر و سخی تر بخوانند بالاخره ارسی‌نی ستایش کنان گفت : شوالیه برادر ما همه خواهد بود زیرا که برای ما جنگ می کند ومملکت ما را مملکت خود میداند

این کلمات مقدرات راگاستن را معین کرد زیرا لحظهٔ قبل درآن خیال بود که چون گلبهار بشوهر رفته دیگر علاقهٔ در ایتالیا بلکه در عالم ندارد وبمجردیکه جنگ تمام شود عزیمت خواهد نمود اما پس از سخن ارسی‌نی خود را بسته ومتحد به آنها

دید وقصد اقامت کرد

شوالیه رفتن را در آنموقع خطرناک فرار کردن وخود را از مهلکه نجات دادن شمرد و راضی نباشد هرفرضی درباره او بکنند جز آنکه اورا جبان و گریزان تصور نمایند باین ملاحظه بدون تأمل گفت : آقایان من نهایت افتخار را دارا خواهم بود که باتصاحبت مردانی مانند شما جنك کنم اعم ازاینکه کشته شوم وغالب گردم

سپس بر اسبان سوار شده راه مت مرت را پیش گرفتند

فصل چهل و هشتم —— بید مجنون

آشتی کنان راگاستن و ژان بواسطه مهمانی باشکوهی که ارسی‌نی در شب بعد داده بود مسلم ومسجل گردید وچون صبح برسر دست آمد راگاستن بایاران تازه اش بقصر آلما رفت واو را ازمقاصد اطلاع داد وداوطلبی خود را درجنك اعلام‌داشت

آلما بسیار مسرور شد واظهار امتنان و تشکر نمود ومناصب عالی و مقامات بلند برای‌او پیشنهاد کرد اما راگاستن محجوبانه از همه امتناع ورزید وعشق خود را در آزاد بودن تکرار ساخت و بالاخره نظر باصرار فوق العاده آلما گفت : بسیار خوب حالا که والا حضرت اظهار مرحمت می فرمایند استدعا دارم مقررفرمائیددوسه عراده از توبهای دولتی را باقورخانه کافی باختیار من گذارند

آلما باکمال منت پذیرفت ودستوردر اجرای آن ترتیب داد راگاستن آنروز را بایارانش بسر برد و باتفاق همه درسنگر ها گردش میکردند ونقشه جنك می کشیدند تا تقدیم پرنس مانفردی نمایند شام را مجدداً بمنزل ارسی‌نی مراجعت کردند پس ازصرف غذا شوالیه باطاق مخصوص خود رفت و در آنجا پهلوان را در انتظار خود دید و او پرسید : آقا دیگر از ایتالیا خارج نمیشویم ؟

جواب داد : نه عجالتاً که اینجا خواهیم ماند . . .

پرسید : دیگر میل ندارید خودتان‌را بکشتن بدهید ؟

جوابداد : از کجا دانسته‌ای که‌من‌بچنین خیال احمقانه افتاده‌ام

گفت : چنین خیالی در خاطر من گذشته بود ... اما حال که چنین قصدی ندارید از ایتالیا هم خارج نمیشوید . . . الماس ها . . . .

پرسید : کدام الماس ها

گفت : الماس ها را سر بخاری

فصل چهل و نهم — بعد از جنگ

روز بعد در میدان جنگ مصادمهٔ بین قشون سزار برژیا و لشکریان متحدین واقع شد اما از جنگ نتیجه معینی بدست نیامد

مقصود مهم برژیا دخول بجاده جهنم بود زیرا غیراز آن راهی نداشت که بمنتورت داخل شود پس کوشش و مجاهدت قشون متحدین همه برآن مصروف بود که اطراف جاده مذکور را محکم داشته باشند و راه بدشمن ندهند

سزار در یورش اول نتوانست راه را بگیرد اما مأیوس هم نشد زیرا بیست هزار قشون درمقابل دوازده هزارلشکر منتورت داشت و بعلاوه از روم هم کمك خواسته بود

❀❀❀

درسپیده صبح وقتی که پرنس مانفردی فرمان جنك داد زنی را دیدند که بلباس سفید درآمده و براسبی سرکش سوار شده بسرعت درخارج قشون تاخت و تاز میکند آن زن گلبهار بود

دختر جوان باشلاق خود قشون سزار را مینمود و پیش میرفت لشگریان از دیدن او صدا بزنده باد برآوردند و همه بیکبجا حرکت کردند و بمیدان رسیدند جنك در گرفت فرمانهای متوالی و پی‌درپی سرداران فضارا پرکرده و صدای چکاچك خنجر و شمشیر برفلك بلند می‌شد و ضمناً ناله های ضجه و زاری مجروحین بگوش میرسید مدت چهار ساعت قشون سزار نه پیش آمد ونه بعقب نشست اما ازآن ببعدنظم وترتیب جنك برهم خورد قشون بدسته های متعدد منقسم گردید وهردسته بادسته مقابل به جنك مشغول شد

دو ساعت بغروب مانده سزار که تمام روز را در میدان جنك از سمتی بسمتی دویده بود خسته و مانده بارنگی پریده از اسبی سیاه سوار دروسط میدان نمودار شد اسبش تاسینه غرق خون بود ورنك لباسش ازخون معلوم نمیشد - سزار قصد کرده بود که همان روز کار جنك‌را خاتمه دهد پس سواران خود را بجانب راه جهنم پیش فرستادوآنها ازهرجا میگذشتند مانند بلائی که نازل‌شده باشد راه‌را خلوت میکردند سزار خود با جمعی از لشگریان از دنبال آنها روان شد .

پرنس مانفردی بادو فوج سرباز خسته و مجروح با سواران سزار مقابلی میکرد بفرمان سزار سواران بسربازان حمله ور شدند نایره قتال وجدال بالا گرفت و درآن طوفان جنك برق های پی‌درپی میدرخشید و هر برقی نیزهٔ بود که بدنی را سوراخ

میکرد با شمشیری که عضوی را قطع مینمود وصدا های ناله و دشنام ونفرین از هرطرف شنیده میشد در آن اثنا سربازان منت فرت تاب مقاومت نیاورده شکست فاحش خوردند و روی بفرار نهادند

پرنس مانفردی باسر برهنه وریش‌های سفید غرق بخون فریاد یاس‌آمیزی بر کشید وسزار برژیا را دید که بدون عایق ومانع قدم بجاده جهنم گذاشت

درآن لحظه برژیا صدای غریبی شنید که زمین را بلرزه در آورد وقریب صدنفر نیزه دار بسرعت اجل بسواران وی‌حمله‌ور شدند درسر کردگی نیزه داران جوانی بکه وتنها می‌تاخت وابداً آهن وفولاد دربرنداشت بلکه فقط زرهی چرمین پوشیده و شمشیر برهنهٔ در دست داشت واو راگاستن بود

چون داخل معرکه کارگذار شدند راگاستن یکسره حمله بپیاده نظام‌برد که سزار درمیان آنان ایستاده بود وطبق بعادتی که داشت به‌کاپی‌تان ازچپ و راست مهمیز کشید وآن حیوان ازخشم و غضب دیوانه شده بهوا برمیجست وجفتك های مهیب می انداخت بقسمی که در آن واحد سربازان از اطراف او فراری و متواری شدند و راهی جلو اسب او باز کردند و راگاستن بسزار حمله ور شد

نیزه داران راگاستن بسربازان سزار گلاویز شده آنهـا را از اطراف فرمانده خود دور میساختند راگاستن دانست نصرت وظفر دراینموقع مهم منوط بجرئت و تهور است و بدون فوت وقت خود را بسزار رسانید و گفت : حالا نوبه من و شما است

سزار بخشم وغضب جواب داد : ای خائن الان ترا بدرك واصل میکنم وشمشیر خودرا بلند کرد تابفرق راگاستن فرود آورد امـا همینکه دست او بالا رفت زره فولادی برکنار رفت وشانه اش نمودار شد و درهمان لحظه شمشیر راگاستن در فضا برق افکن گردید وبشانه سزار فرو نشست و او دهنهٔ اسب را رها کرده وبرزمین بیفتاد

غوغا و همهمه غریبی در سواران و سربازان سزار حاصل شد وراگاستن روی رکاب ها بایستاد وفریاد فتح و ظفر از جگر بر آورد .

در همان لحظه سوار قوی هیکلی را دید که بطرف او میدود راگاستن در کمین نشست وبر اطراف نظر افکند دید سواران دشمن نعش‌سزاررا برداشته وفرار می کنند دراین بین آن سوار قوی هیکل بوی نزدیك شد ونیزه خودرا بشوالیه حواله نمود اما او خود را ازضربت نیزه او بدزدید واسبش‌را برکناری کشید بقسمی که مرکب آن سوار ازوی بگذشت آنوقت راگاستن اورا دنبال کرد وباو برسید همینکه سوار خواست رو بجـانب وی بر گرداند شمشیر را بحلقش فرو برد وفوراً از اسب برزمین در غلطید وکلاخود از سرش بیفتاد راگاستن صورت اورا بدید و بشناخت و گفت : آستور شما هستید ای بیچاره تواینجا چه میکردی

جواب‌داد : آمده بودم ضربت‌هشتمین

را بچشم

گفت : آستور راستی که من هیچ مایل نبودم که شما را مجروح سازم

جواب داد : عیب ندارد واین زخم آخری است که خوردهام . . .

این بگفت و برخاك بغلطید و حرکتی چند در اعضایش ظاهر شد وبالاخره نفس آخرین را بکشید و بیحرکت برجای بماند

راگاستن بحالت وی رقت آورد و فکورانه باردو گاه متحدین مراجعت نمود همینکه سواران او را از دور دیدند صدا بفریاد های وجد و سرور و زنده باد بلند کردند راگاستن متعجب بود که این همهمه وفریاد برای چیست وچون نزدیك شد دانست برای او است که همه مسرورانه تمجید و تحسین مینمایند

همینکه پا از حلقه رکاب بر زمین نهاد پرنس مانفردی پیش آمد او را در آغوش کشید و رویش ببوسید وگفت : شوالیه ما نجات خودمان را از شما میدانیم

سپس آلما وارسینی وژان که مجروح شده ومتجاوز ازبیست سرداران وسرگردکان دیگر هریك بنوبت خود باراگاستن روبوسی نموده برتهور و شجاعت و رشادتش تبریك وتهنیت گفتند . . . در نزدیکی آن نقطه گلبهار براسبی سوار بود و تماشا میکرد . کمی دور تر زن دیگری بر فراز سنگی نشسته و بر کیفیات مختلفه جنك و شعف و سرور فاتحین را بدقت می نگریست چون دیدکه کار جنك بانتها رسید از جای بر خاست وبطرف منت فرت روانه شد . . .

این همان زنی بود که در سوراخ تنه بید مجنون مخفی شده ومذاکره گلبهار وراگاستن را شنیده بود

❀❀❀

در این جنك قشون متحدین ملالت و مشقت بسیار متحمل شده بود اما خوشبختانه خطر زود برطرف گردید و فتح ونصرت دلهای پژمرده و داغ دیده را روحی تازه بخشید بعدها شنیده شدکه زخم سزارخیلی فاحش وتاچند روز بیحرکت وبستری بوده است آقای آلما وپرنس مانفردی باعدهٔ از اعیان واشراف مملکت داخل منت‌فرت شدند و در فکر جلوگیری از محاصره شهر بر آمدند چه یقین میدانستندکه سزار دست از حمله نخواهد کشید و مجدداً بشهر هجوم خواهد برد

از اشخاصیکه برای مراجعت بشهر معین شده بودند منجمله راگاستن بود

❀❀❀

شب برسر دست آمده بود راگاستن در منزل ارسینی شام خورده ولباس جنگ از تن در آورده و از خستگی روز نبرد استراحت می نمود ناگاه پهلوان داخل اطاق شد وگفت : آقا خانمی آمده و مایل است که با شما ملاقات نماید

پرسید : خانم کیست ؟

جواب داد : نمی دانم زیرا که نقابی بر صورت افکنده است

گفت : اورا داخل اطاق کن

خانم داخل شد و در همانجا نقاب از چهرهم برداشت راگاستن مبهوت و متحیر گفت : خانم لوکرس برژیا ! اینجا چه میکنید ؟

گفت : بله من هستم شوالیه ازحضور من اظهار تعجب میکنی بفرمائید بدانم ازنزاع مختصری که در قصر خندان با هم داشتیم کینهٔ از من بدل نگرفته‌اید ؟

راگاستن بهت وحیرتش تخفیف نیافت و گفت : وجود والیه بی‌زاگ لیا در منت فرت حقیقة حیرت افزاست

جواب داد : نه عزیز من اشتباه می کنید من دیگر والیه بی‌زاگ لیا نیستم زیرا که برای شوهرم اتفاق ناگواری افتاد .... بیچاره مرد و مرا بیوه گذاشت

شوالیه گفت : خانم تعجب من بی‌پایان است وبهورشما ازآن بیشتر شما چگونه در منت فرت هستید ؟ من از این قضیه چنان در حیرتم که خود را در خواب می‌پندارم

لوکرس بدون تشویش و اضطراب گفت : راست است من خود اذعان دارم که جائی که برادر منت‌فرت را محاصره می کند حضور خواهر در شهر امری عادی و معمولی نیست وتعجب شماشایسته وسزاوار است .

راگاستن رفته رفته حیرتش مبدل بخشم و غضب شده و می گفت : خانم آیا فکر کرده‌اید که اگر کسی براین قضیه پی‌برد ....

لوکرس سخنش را قطع کرد وجواب داد : بله من کاملا فکر کرده‌ام حتی بسا من خیال هم افتاده‌ام که اگر یك اشاره بکنید فوراً مرا دستگیر و توقیف مینمایند اما چون زنم یقین دارم که جانم محفوظ خواهد ماند وکسی را بجبات من دست تطاولی نخواهد بود در اینصورت مختارید واگر میل دارید فرمان ده تا فوراً مرا دستگیر نمایند

راگاستن بامناعتی فوق‌العاده گفت : خانم اینجا برای‌شما مأمن آسایش وآسودگی است ومثل اینست که در قصر خندان باشید حالا خواهش میکنم بگوئید بدانم آیا فقط برای آن تشریف آورده‌اید که مرا دشنام دهید ؟ و بدستگیری و توقیف خودتان تشویق فرمائید ؟ گمان نمی‌کنم فقط برای‌این مسئله متحمل زحمت تشریف آوردن بشهر بشوید پس منتظرم که مقصود این ملاقات را بیان کنید

لوکرس با تبسمی جواب داد : نه شوالیه من برای دشنام دادن نیامده‌ام چه میدانم دشنام بشما عاقبت وخیم دارد بلکه مخصوصاً آمده‌ام تا من هم تبریك و تهنیت گویم .

گفت : خانم استدعامیکنم دست ازاین شوخیهای مهیب بردارید . . . .

لوکرس با آهنگی افسرده سخنش را قطع کرد و جواب داد : شوالیه تصور می کنید که من شوخی میکنم ؟ اگر چنین است حقیقه اشتباه کرده‌اید . . . . بلی بنظر شما عجب می آید که خون برادرم را مجروح کرده‌اید برای‌تبریك آمده باشم پس لوکرس را بهتر ازاین بشناسید و یقین بدانید اگر

برادرم را کشته بودید تبریکات من کامل تر و صمیمی تر میبود

راگاستن خواست سخن بگوید اما مجالی نیافت زیرا که لوکرس دردنبال مطالب خود میگفت : حالا مقصود اصلی خودم را از حضور در منت‌فرت بشما خواهم گفت : اولا آنچه را که در قصر خندان بشما گفته‌ام اینجا تکرار میکنم و برای اتمام حجت یك بار دیگر هم مقاصد خودرا بشما میگویم . . . . . .
ای راگاستن من در وجود شما مردی یافته‌ام که لایق سروری من است درصورتیکه خود من مستعد آنم که سرور ایتالیا باشم و اینك برای شما خواب عظیمی دیده‌ام وتدبیراتی اندیشیده‌ام که خوابم مقرون بحقیقت شود . . .
ای شوالیه لوکرس برژیا ملکه خواهد شد آیا میخواهید که شما هم سلطان باشید و بر لوکرس برژیا وتمام ایطالیا شهریاری نمائید؟
. . . . من برای آن آمده ام که خودرا تسلیم شما نمایم و جهازم را که تاج سلطنتی است بشما تسلیم کنم آیا بسلطنت مایل هستید ؟
من آمده‌ام که دل پرمحبت خودرا تسلیم شما نمایم درصورتیکه سلاطین را بعاشقی خود قبول ندارم آیا بعشق من شوقی دارید ؟ . . .
راگاستن وقت تنك است من مطالب خود را بی پرده میگویم . . . . تصور نکن که تصورات زنانه در نظر من جلوه گر شده و خیالات خامی مرا باین گفتار باز داشته برعکس من اسباب کار را همه طور فراهم و مهیا کرده ام و سرداران عمده قشون سزار را باخود همراه نموده‌ام اگر یك کلمه رضایت خودرا اظهار کنی الساعه مقصود خودرا بانجام میرسانم . . . . اگر قبول نمائی سزار خواهدمرد و سرکردگی بکف باکفایت شما تفویض خواهد شد . . . . شما میتوانید در آن واحد این مغاره افعی را که منت‌فرت باشد خراب کنید آنوقت مظفرانه باهم بطرف روم مراجعت میکنیم من پاپ را وادار میکنم که تاج سلطنت برسر شما گذارد ویقین دارم که از اطاعت امر من روگردان نخواهد شد پادشاهان کوچك ایطالیا و امرا و اعیانی که این مملکت را ملوك الطوایف کرده‌اند همه سرتسلیم فرود خواهند آورد زیرا بعضی را من مطیع و منقاد ساخته ام و برخی را شما تحت‌فرمان خواهیدآورد . آنوقت ایطالیا از آن ما خواهد شد شما شاه و من ملکه خواهم بود و عالم و عالمیان را ازجلال و جبروت دربار خود خیره و مبهوت خواهیم ساخت و ما هردو در دنیا نماینده عظمت و قوت و وجاهت خواهیم گردید . . . . . راگاستن مقصود من اینست آیا قبول میکنی ؟

راگاستن بصراحت جواب داد : نــه قبول نمیکنم و تصورم اینست که من و شما هرگز نمیتوانیم با هم موافقت نمائیم و ضمناً اعتراف دارم که حقیقة دل قوی دارید و وجود پرقدرت و قوت هستید . . .

لوکرس باصدائی خشمگین گفت : در اینصورت ازچه واهمه دارید ؟

لوکرس تصور میکرد که راگاستن در خیال گلبهار است و عشق او مانع قبول پیشنهاد او شده است اما شوالیه محتاج نبود

که در مقابل چنان زن بدکرداری دلیل و برهان تهیه کند منتهی سعی میکرد که اورا به آرامی روانه نماید پس جواب داد خانم اگر من از قبول اظهار مراحم شما سر پیچی میکنم برای آنست که خود را قابل آنهمه شوکت وعظمت نمیدانم شما تکلیف میکنید که بروم برگردم وایتالیا را فتح کنم امامن هیچ میل بکشور گیری ندارم پیشنهاد می‌فرمائید که جنگ کنم درصورتیکه من بی‌نهایت مشتاق وطرفدار صلحم یك کلمه مختصر ومفید عرض کنم هم شما و خودم را راحت نمایم خانم اگر کسی باشد که باخیالات شما همراهی نماید و مقاصد شما را بموقع اجرا گذارد یقین داشته باشید که آن شخص در این اطاق نیست اما شوالیه که این طریقه مجاوره را اتخاذ کرده بود علت این بود که کاملا لوکرس برژیا را نمیشناخت چنانکه لوکرس برژیا باو گفت : شوالیه فراموش کردید که دوعلت بزرگ را برای عدم قبول خودتان ذکر نمائید

راگاستن طوفان را پیش بینی کرد و پرسید : آن دوعلت کدام است

جواب داد : اول آنکه شما مرادوست نمیدارید واز من متنفر هستید بقسمی که در قصر خندان گفتید مرافاحشهٔ بی‌حیا میشمارید

گفت : ای خانم استدعا میکنم این کلمات را بخاطر نیاورید زیرا که فقط خشم وغضب فوق العاده باعث شد که من جسارت نمایم وازآن ببعد هروقت بخاطر می آورم بی‌نهایت خجل ومنفعل میشوم

لوکرس بسردی جواب داد : حالا گذشته‌است واهمیتی ندارد صحبت حالیه را دنبال کنیم . . . دوم آنکه دختر آلمارا دوست میدارید وعلت واقعی هم همین است

وچون برق چشمی در خشم راگاستن دید گفت : خاطر جمع باشید من مذاکرات قصر خندان را تجدید نخواهم کرد فقط قانع به آن میشوم که یك بار دیگر بپرسم آیا راضی هستید که بامن باشید ؟

جواب داد : با کمال تأسف مجبورم که معذرت بخواهم

گفت : بسیار خوب دیگر ازینمقوله صحبت نمیکنم وهمینقدر میگویم که رفتارشما نسبت بمن توهین است وهرکس بمن توهین بکند زود نادم وپشیمان خواهد شد

راکاستن جوابی نداد ولوکرس چهره‌اش کبود شده ولبانش از کثرت خشم می‌لرزید وبروی می نگریست وبالاخره گفت : بدانید که انتقام من این مرتبه سخت خواهد بود ومسئولیت بعهده شما دونفر خواهد افتاد

راگاستن بیك حرکت ازجای برخاست وخود را باو رسانید ودستش را گرفت وبا صدای آهسته گفت : نسبت بمن هرچه می خواهید بکنید بزهر وخنجر وحبس وهر چه ازآنها مهیب‌تر دارید ابداً اهمیت نمی گذارم اما نسبت باو مبادا اقدامی نمائید که بد خواهید دید . . . من هم لازم است شما را خبردار کنم که اگر جزئی صدمهٔ بوجود او برسد شما را زنده نخواهم گذاشت . . حالا بروید ومرا آسوده بگذارید

لوکرس با تبسمی غریب گفت : امامن

میروم و منت فرت را بدرود میسگویم در صورتیکه بادلی امیدوار باین شهر واردشده بودم . . . اما خاطر جمع باشید که من تنها شما را هدف تیر انتقام خودم میکنم او تقصیری ندارد

این بگفت ونقاب برچهره افکند واز دربیرون رفت راگاستن چون تنها بود چنان از ملاقات او متعجب و متحیر بود که باز خیال میکرد خواب دیده اتفاقاً پهلوان از در درآمد واو را از اشتباه بیرون آورد زیراکه گفت : آقا خانمی که الان ازینجا رفت خیلی سخاوت داره ؟

پرسید : چگونه سخاوت دارد ؟

پهلوان بدون اینکه جوابی بدهدمشتش را که پراز لیره طلا بود باز کرد وباو بنمود

فصل پنجاهم —— انتقام لوکرس

صبح روز بعد پرنس مانفردی راگاستن را احضار نمود پرنس در قصر آلما منزل داشت وچون راگاستن وارد شد مانفردی و آلما هردو باهم نشسته بودند و هردو با نهایت رأفت ومهربانی او را از رشادت و شجاعتش آفرین می گفتند وتعریف وتمجید می نمودند بالاخره آلما گفت : ما چنین اندیشیده‌ایم که انعام لایقی بشما تقدیم کنیم و خدمت بزرگی را که در حق ما نموده اید تلافی وجبران نمائیم

راگاستن چشم برهم‌نهاد وبخاطرآورد که بهترین انعامی که‌داشته همانا دیدار گلبهار در میدان جنگ بوده است پس با حجب و فروتنی گفت : والا حضرت فرمایشات تحسین آمیزی که در باره بنده ناقابل فرموده اید از هرانعامی برای من بهتر و مشوق تر است

پرنس مانفردی اشاره به‌پیشخدمتی کرد و او دری را باز کرد و تقریباً سی چهل نفر از رجال اول مملکت که همه لباس رسمی در بر داشتند با وقار و طمأنینه داخل شدند و در عقب سر آلما صف کشیدند

راگاستن از این تشریفات و مرسومات در تعجب بود و درآن حال دید که پرنس نزدیك او آمد و حمایل باشکوهی‌را که دور گردن داشت باز کرد

آن حمایل عبارت از مدالهای طلابود با زنجیرهای الماس نشان با یکدیگر وصل شده و درخاتمه گل درشتی از یاقوت‌داشت حمایل مذکور عالی ترین نشانها بود که در مدت قرون متمادیه درسلسله آلما معمول‌بود ودارندهٔ آن نشان درتمام صفحه ایتالیا مقامی بلند و ارجمند داشته است

عده دارندگان آن حمایل نمیبایستی از شصت نفر متجاوزباشد و بنابراین‌معدودی

از ملوك و شاهزادگان و اعیان بافر و شان ایتالیا به آن نشان مفتخر و سر افراز بودند و در ناحیه منت فرت فقط آلما و مانفردی و یکی دو نفر دیگر حق داشتن آنرا دارا بودند .

پرنس حمایل را به راگاستن بنمود و با مناعت تمام گفت : بسجده در آئید

راگاستن رنك از رویش پرواز نمود و گفت : پرنس من کجا لایق چنین موهبتی هستم .

پرنس مجدداً تکرار کرد : بسجده در آئید .

آنوقت شوالیه اطاعت کرد و بزانو در آمد پرنس مانفردی حمایل را بگردن او انداخت و بعد شمشیرش را از غلاف بکشید وپهنای آنرا روی شانه راست شوالیه گذاشت و گفت : شجاع باش با وفا باش پاك دامن باش در اعمال و افکارت لایق این حمایل باش

صدای تحسین و آفرین فضای تالار را پر کرد راگاستن بر خاست و با مانفردی و آلما که تنها همشأن و هم مرتبه او بودند رو بوسی نمود سایر حضار مجلس همه اورا صمیمانه تبریك گفتند چیزی که بیشتر از آن حمایل راگاستن را محظوظ و مسرور میداشت این بود که در چشمان هیچیك از اعیان و اشراف آثار حسادتی نمیدید و همه باکمال محبت و صمیمیت اورا مستحق و شایسته آن رتبه عالی میدانستند

راگاستن سرمست وجد وشعف کلمات مانفردی را که در موقع تقدیم حمایل گفته بود در دل تکرار میکرد : شجاع باش با وفا باش پاکدامن باش

❀❀❀

شب آنروز پرنس مانفردی با گلبهار در صحن باغ قدم میزد و نظر بکرامت نفسی که داشت بوعده خود وفا کرده یعنی پس از مذاکرهٔ که اخیراً با گلبهار نموده بود دیگر بهیچوجه کلمهٔ از عروسی با او بمیان نیاورد

چون پاسی از شب بگذشت وبرودتی درهوا ملاحظه شد پرسید : فرزند من میل مراجعت بعمارت نداری ؟ هوا سرد است و گردش مطلوب نیست

جواب داد : پرنس هنوز زود است میدانید که من عادت کرده ام که دقیقهٔ چند هر شب تنها در باغ بگردم و تفکر نمایم این عادت را من از مادر خود بمیراث دارم آن مرحومه در زمان حیات خود همیشه شبها تنها در باغ قدم میزد

پرنس گفت : عجب زن بلند همتی بود خداوند اورا رحمت فرماید حقیقةً چون او زنی با تقوی و عفیفه در عصر ما کمتر یافت میشود و الحق حنوراتا نظیر و عدیل نداشت گلبهار از سخنان پرنس بلرزه در آمدو بخاطر آورد که حنوراتا در زمان وفاتش چگونه اقرار بمعاصی خود نموده وسفارش کرده بود تادختر دیگرش را جستجو نماید واورا چون خواهر دوست بدارد

پرنس میگفت : ای فرزند نازنین می دانم بردل پاکت چه میگذرد ویادمادرمقبولت

چه اثری برتو میکند . . . . اما غصه نخورید ودرفکر آن باشید که عنقریب قاتل اورا به مجازات میرسانم

جواب داد : پرنس راست میفرمائید امشب مرا خیالات شومی گرفته و میترسم مبادا آفتی بما روی دهد

پرنس مشوش شد وگفت : فرزند این خیالات را بخود راه مده واگراز من میشنوی بعمارت مراجعت کن امروز خیلی خسته شده‌ای ومحتاج باستراحت هستی . . .

جواب داد : نه برعکس گردش در باغ برای من راحت بخش است وهر وقت در خیابانها قدم میزنم مثل این است که دنبال مادرم میگردم واو را می بینم . . .

اتفاقاً در این لحظه در انتهای خیابان هیکلی نمودار شد و مجدداً معدوم گشت نه گلبهار ونه پرنس ملتفت نشدند گلبهار گفت : اما پرنس شما خیلی باستراحت احتیاج دارید خوبست بقصر برگردید

پرنس آهی کشید و دانست که گلبهار مایل به تنهائی است پس باغم والم راه عمارت را پیش گرفت وگفت : عزیزم خدا حافظ من میروم اما خواهش دارم خود را به خیالات افسرده نکنید

گلبهار برسبیل عادت جبین خود را تقدیم پرنس نمود واو پدرانه بوسهٔ برگرفت وچنان آهی آهسته کشید که گلبهار نفهمید

همینکه پرنس مانفردی چند قدمی دور شد ناگهان صدائی مسخره آمیز باو گفت : پرنس مانفردی شب شما بخیر

چون متوجه شد زنی نقابدار دید که از پشت درختها بیرون آمد وباهمان آهنگ تمسخر تکرار کرد شب بخیر پیرمرد مهربان

پرنس پرسید : شما که هستید ! و در این وقت شب اینجا چه میکنید ؟

جواب داد : برای شما چه اهمیتی دارد که من که هستم فعلا من زنی نقابدارم و همینقدر معرفی را کافی میدانم شما چهره مرا نمی بینید ولیکن افکار مرا خواهید فهمید من عدالت هستم که برای دستگیری مانند شما شوهر مهربان وزود باوری آمده‌ام من حقیقت هستم که خودم را بشما میرسانم

زن بخندید وپرنس رنگ از رخسارش پرید چه از این چند کلمه مختصر دانست مطلب از چه قرار است پس بسختی بازوی اورا گرفت وگفت : که هستید زود بگوئید والا نقاب را از چهره شما خواهم کشید

زن با متانت جواب داد : پرنس دانستن اسم من برای شما هیچ فائده ندارد شما هم نقاب از صورت من برنخواهید کشید برای اینکه هرگز یك نفر از فامیل مانفردی بازنی سختی نمیکند پس همینقدر بشما می گویم اگر راضی هستید که ننگ و رسوائی اسم شریف شمارا ملوث بکند از شنیدن سخنان من امتناع نمائید

پرنس با وحشت و اضطراب پرسید : چه ننگ ورسوائی ؟

خاتمهٔ قسمت سوم

از نشریات کتابخانهٔ شرق

کتب ادبی - تاریخی - اقتصادی - دینی

شماره	نام کتاب	تعداد جلد		دینار	قران
۱ -	ایلیاد همر	۱	«	—	۵
۲ -	احوال ابن یمین	۱	«	—	۵
۳ -	رد بر طبیعیون	۱	«	۵۰۰	۱
۴ -	بت پرستی و مسیحیت کنونی	۱	«	—	۶
۵ -	رسالهٔ حجاب	۱	«	—	۱
۶ -	مجموعهٔ اقتصاد	۱	«	—	۲
۷ -	انقلاب روسیه	۱	«	—	۳
۸ -	رباعیات خیام	۱	«	—	۲
۹ -	دیوان ماه‌شرف خانم مستورهٔ کردستانی	۱	«	—	٤
۱۰ -	۶۰۰ مسئله حساب	۱	«	۵۰۰	۳
۱۱ -	شرح حال یغما	۱	«	—	۲

کتب رمان

شماره	نام کتاب	تعداد جلد		دینار	قران
۱۲ -	دندان ببر	۲	«	—	۱۰
۱۳ -	۸۱۳	۲	«	—	۶
۱٤ -	تودهٔ طلا	۲	«	—	۹
۱۵ -	مجادلهٔ باشرلوک هلمس	۱	«	—	۳
۱۶ -	سرنگ بلور	۱	«	—	۹
۱۷ -	قصر مرموز	۱	«	—	٤
۱۸ -	کادیان	٤	«	—	۲٤
۱۹ -	صلاح الدین ایوبی	۲	«	—	۱۱
۱۰ -	داروغهٔ اصفهان	۱	«	—	٤۰
۱۱ -	کارسالدی	۱	«	—	٤
۱۲ -	رکامبول از ۶ الی ۱۰	۵	«	—	۲۰

علاوه بر کتب فوق کتابخانهٔ شرق دارای اقسام کتب مجلده فارسی مطبوعهٔ طهران و خارجه میباشد